

در شب سرخ

«این کتاب خود جادوست.»
به گفته‌ی کریستین کاشور
نویسنده مجموعه پر فروش هفت پادشاهے

«کتابے خیره کننده.»
به گفته‌ی استفانے گاربر
نویسنده کتاب پر فروش کاراوال

الیزابت لیم
ترجمه اطلسے خرامانے

به نام ایزد منان

شش درزای سرخ

Six crimson cranes

الیزابت لیم

Elizabeth Lim

ترجمه

اطلسی خرامانی

آر

آر

پیشگفتار مترجم

برای همه‌ی ما پیش می‌آید که گاهی خود را درگیر شرایطی چنان وحشتناک حس می‌کنیم که گویی از دست کسی هیچ کمکی برنخواهد آمد و گرچه دورتان پیر از آدم است؛ اما حس تنهایی گریبانمان را می‌گیرد.

این درست همان شرایطی است که شیوری، یعنی شخصیت این کتاب، خود را در آن پیدا می‌کند. دنیایش در چشم برهم زدنش زیورزو می‌شود و از دست هیچ‌کس برای کمک به او کاری برنمی‌آید. از دست هیچ‌کس به چیز خودش.

شیوری که خود را تنها نقطه‌ی امید برای نجات دنیای پیرامون و دنیای خود می‌بیند، نمادی از تمام ماست که گاهی تنها باید خودمان دست‌به‌کار شده و نجات بخش زندگی خودمان باشیم. گرچه همه با این جمله‌ی معروف آشناییم که می‌گویند، یک دست صدا ندارد؛ اما گاهی خوب است بدانیم که یک دست، تنها چیزی است که می‌تواند تمام دنیا را به روضه درآورد و همه را با خود همراه کند.

این کتاب داستان زندگی شخصیتی است که می‌تواند نمادی از هر یک از ما باشد. شخصیتی که به ناچار باید از تمام تکیه‌گاه‌هایش چشم‌پوشی کند و خود به تنها تکیه‌گاه و یار و یاور خودش تبدیل شود.

گاهی تمام ما فقط نیازمند یک یادآوری کوچک هستیم تا بدانیم زندگی ما تنها و تنها به دست خودمان ساخته یا ویران خواهد شد.

اطلسی خرامانی

تابستان ۱۴۰۲

فہرست

۳.....	پیشگفتار مترجم
۵.....	فہرست
۹.....	فصل اول
۱۷.....	فصل دوم
۲۹.....	فصل سوم
۳۹.....	فصل چہارم
۵۱.....	فصل پنجم
۶۳.....	فصل ششم
۷۵.....	فصل ہفتم
۸۳.....	فصل ہشتم
۹۱.....	فصل نہم
۱۰۱.....	فصل دہم
۱۱۳.....	فصل یازدہم
۱۲۱.....	فصل دوازدہم
۱۲۷.....	فصل سیزدہم
۱۴۱.....	فصل چہارم
۱۴۹.....	فصل پانزدہم
۱۵۷.....	فصل شانزدہم
۱۶۵.....	فصل ہفدہم
۱۷۹.....	فصل ہجدہم
۱۹۱.....	فصل نوزدہم
۲۰۳.....	فصل بیستیم
۲۱۳.....	فصل بیست و یکم
۲۲۳.....	فصل بیست و دو م
۲۳۷.....	فصل بیست و سوم

۴۴۵	فصل بیست و چهارم
۴۵۵	فصل بیست و پنجم
۴۷۱	فصل بیست و ششم
۴۸۳	فصل بیست و هفتم
۴۹۳	فصل بیست و هشتم
۴۵۳	فصل سی و نهم
۴۱۷	فصل سی و یکم
۴۲۵	فصل سی و دوام
۴۳۱	فصل سی و سوم
۴۴۱	فصل سی و چهارم
۴۵۵	فصل سی و پنجم
۴۶۷	فصل سی و ششم
۴۷۷	فصل سی و هفتم
۴۸۹	فصل سی و هشتم
۴۹۹	فصل سی و نهم
۴۱۳	فصل سی و نهم
۴۲۵	فصل چهلم



GLOR'YAN

WEST SEA

A'LONG
REALM OF
DRAGONS

KINGDOM
OF KIATA

SUITAN OCEAN

ALANDI

FRAGMENTS OF
OF A'LONG

فصل اول

نه دریاچه طعم گل، نمک و پشیمانی داشت. آب چنان سنگین بود که باز رنگداهستن چشمانم را به عملی زجرآور تبدیل می کرد؛ اما به لطف خدایان بزرگ از پش برآمدم. در غیر این صورت متوجه اژدها نمی شدم.

از آنچه در مورد اژدهایان تصور می کردم کوچک تر بود. اندازهی یک قایق پارویی با چشمانی که به رنگ یاقوت می درخشیدند و فلس هایی سبزی که به درخشانی خالص ترین زمردها بودند. به هیچ عنوان شبیه اژدهایانی هم اندازهی یک روستا که در افسانه ها از آن ها یاد می شد، نبود، اژدهایانی که می توانستند به راحتی یک کشتی جنگی را قورت دهند.

نزدیک تر شنا کرد و آن قدر پیش آمد که می توانستم انعکاس چشمانم را در چشمان سرخ و گردش ببینم.

داشت غرق شدنم را تماشا می کرد.
ملتمسانه گفتم کمک کن. موجی هواز دهانم خارج شد و به زحمت تا پایان زندگی ام تنها ثانیه ای باقی مانده بود.

اژدها نگاهم کرد و یکی از ابروهایش را که انگار بر آن چند پر نشسته بود بالا انداخت. برای لحظه ای امیدی به دل راه داده و فکر کردم شاید نجاتم دهد؛ اما دمش به دور گردنم پیچیده شده و آخرین ذرات هوارا از گلویم بیرون کشید.
و بعد همه چیز در تاریکی فرورفت.

به گمانم نباید به ندیمه هایم می گفتم که قصد دارم در دریاچه ی مقدس بپریم. تنها به این خاطر قصد چنین کاری کردم، چون گرمای آن روز به حد خفقان آور رسیده بود. حتی برته های گل داوودی در بیرون پرتورده شده و پرنده گانی که بر روی درختان

پرتقال می نشستند خسته تر از آن بودند که آوازی سر دهند. تازه پیریدن در دریاچه جایگزینی بسیار مناسب به جای رفتن به مراسم نامزدی ام یا آن طور که دوست دارم بگویم، مراسم ناگوار پایان یافتن آینده ام بود.

متأسفانه ندیمه هایم حرفم را باور کرده و خیرش بسیار سریع تر از آنچه باید به گوش پدرم رسیده بود. در عرض چند دقیقه یکی از برادرانم را با چندین نگهبان عبوس به سراغم فرستاد تا مرا به نزدش ببرند.

بنابراین، حالا داشتم در میان راهروهای دخمه مانند قصر و در گرم ترین روز سال به جلو هدایت می شدم. به مراسم ناگوار پایان یافتن آینده ام.

همان طور که برادرم را در یک راهروی غرق در نور دیگر دنبال می کردم آستینم را بالا گرفته و تظاهر کردم خمیازه ای را می پوشانم تا بتوانم نگاهی به درون آستین بیندازم.

هاشو گفت: «این قدر خمیازه نکش.»

دستانم را پایین آوردم و دوباره خمیازه کشیدم. «اگه الان همه ی خمیازه هام رو بکشم دیگه جلوی پدر این کار رو نمی کنم.»

«شیوری ...»

معتراضانه گفتم: «به بار خودت موقع طلوع بیدار شو تا هزار بار موهات رو شونه بزنی. به بار سعی کن توی لایه لایه لباس ابریشمی راه بری تا بفهمی چی می گم.» دستانم را بالا بردم؛ اما آستین هایم آن قدر سنگین بودند که به زحمت می توانستم دستانم را در آن حال نگه دارم. «این لایه ها رو ببین. با این پارچه ها می تونم برای عبور به کشتی از دریا بادبون درست کنم!»

ردی از لبخند بر لب های هاشو نشست. «خدایان به حرفات گوش می دن، خواهر عزیزم. اگه همین جنوری گلایه کنی نامزدت به خاطر هر بی احترامی توبه خدایان زخمی بومی داره.»

نامزدم. هر بار حرفی از او می شنیدم از یک گوش آمده و از گوش دیگر بیرون می رفت، ذهنم به سمت افکاری خوشایندتر کشیده می شد؛ مثلاً فریب دادن سرآشپز

برای به دست آوردن دستور خمیر لوبیای قرمزش یا گشت و گذار سوار بر یک کشتی و گذر از روی دریای تایجین^۱.

من به عنوان تک دختر پادشاه هرگز اجازه‌ی این را پیدا نکرده بودم که جایی بروم چه برسد به خارج از گینه‌ار^۲، پایتخت کشورمان؛ و تا سال دیگر سنم برای چنین جنک اندازی‌هایی بیش از اندازه بالا رفته و به علاوه متأهل هم می‌شدم.

سنگینی تمام این افکار باعث شده‌آه بلندی سردهم. «پس خیلی بدبختم. قیافه‌اش خیلی زشت می‌شه.»

برادرم نخودی خندید و مرا به جلو راند. «بیا. دیگه غرنزن. تقریباً رسیدیم.»

چشمانم را در حدقه چرخاندم. هاشو کم‌کم داشت مانند هفتادساله‌ها حرف می‌زد و نه هفده‌ساله‌ها. در بین شش برادرم، او را بیشتر از بقیه دوست داشتم. تنها کسی بود که مثل من از هوش کافی برخوردار بود؛ اما از وقتی وظایفش به عنوان شاهزاده را جدی گرفته بود و هوشش را به جای خرابکاری در بازی شطرنج حرام می‌کرد، چیزهایی بود که دیگر نمی‌توانستم با او در میان بگذارم.

مثلاً در مورد چیزی که درون آستینم پنهان کرده بودم.

چیزی بازویم را قلقلک داد و من آن‌جهم را خارانددم.

و تنها برای امنیت بیشتر دهانه‌ی گشاد آستینم را با دست گرفتم. اگر هاشو می‌دانست در میان چین‌های آستینم چه پنهان کرده‌ام تا عمر داشت سرزنش می‌کرد.

هم او و هم پدرم.

هاشوزیر لب گفت: «شیوری. لباست چیزی شده؟»

به دروغ گفتم: «نه، یه لحظه فکر کردم پارچه‌ی ابریشمیش رو لک کردم.» سپس

نگاهی به بیرون، کوهستان و دریاچه انداختم و گفتم: «امروز خیلی گرمه. دوست

نداشتی به جای رفتن به یه مراسم کسل‌کننده الان بیرون بودیم و شنا می‌کردیم؟»

هاشو با ظن و تردید نگاهی به من انداخت. «شیوری، موضوع صحبت رو عوض

نکن.»

سرم را پایین انداخته و تظاهر به ندامت کرده و دور از چشم او آستینم را مرتب کردم. «حق با تونه برادر. دیگه وقته که بزرگ بشم. ممنونم ازت. بابت... بابت...»
 بار دیگر چیزی دستم را قلقلک داد و من به آرنجم چنگ انداختم تا صدایش را خفه کنم. رازم داشت بی‌قرار می‌شد و پارچه‌ی لباسم را به تکان تکان درآورده بود.
 سریع گفتم: «ممنونم که منومی‌بری تا با نامزدم دیدار کنم.»
 با سرعت به سمت تالار مخصوص دیدارهای رسمی رفتم؛ اما هاشو آستینم را گرفت، آن را بالا برد و تکان خوبی بهش داد.

پرنده‌ای کاغذی به کوچکی یک سنجاقک و درست با همان سرعت از آستینم بیرون پرید. از دور شبیه گنجشکی ریزنقش به نظر می‌رسید که نقاطی به رنگ سبز بر روی سر داشت و از دست من به سمت سر برادرم پرواز کرد. بال‌های نحیفش را به سرعت تکان می‌داد و در مقابل صورت او معلق مانده بود.

دهان هاشو باز مانده و چشمانش از شدت شوک گشاد شد.
 آستینم را باز کرده و تندتند گفتم: «کی‌کی! برگرد سر جات!»
 کی‌کی توجهی به من نکرد، نوک بینی هاشو نشست و با یک بال نوازش کرد تا علاقه‌اش را به او نشان دهد. انقباض شانه‌هایم کم شد. حیوانات همیشه به هاشو علاقه نشان می‌دادند و من مطمئن بودم این پرنده همان‌طور که مرا عاشق خودش کرده، دل او را هم به دست خواهد آورد.

سپس برادرم دستش را سمت صورتش برد تا پرنده را بگیرد.
 فریاد زدم: «اذیتش نکنی!»

کی‌کی به سمت بالا پرواز کرده و با فاصله‌ی کمی از چنگ او گریخت. در بالای درپوش‌های چوبی پنجره‌ها پرواز کرده، در راهرو پیش می‌رفت و به دنبال پنجره‌ای باز بود.

خواستم به دنبالش بروم؛ اما هاشو دستم را گرفت و چنان محکم نگهم داشت که صندل‌هایم روی کف چوبی کشیده شده و متوقف شدم.

هاشوزیر گوشم گفت: «ولش کن. بعداً در موردش حرف می‌زنیم.»
 نگهبان درها را گشود و یکی از وزرای پدرم حضورم را اعلام کرد: «شاهدخت

شبیوری آنما^۱، جوان‌ترین و تنها دختر پادشاه هانریو^۲ و ملکه‌ی فقیده...»

درون اتاق، پدرم به همراه همسر خود، یعنی مادر خوانده‌ی من بر بالای تالار غارمانند نشسته بودند. فضا آمیخته از بی‌قراری بود و درباریان دستمال‌هایشان را باز کرده، عرق‌نشته بر شقیقه‌هایشان را خشک کرده و بار دیگر آن‌ها را تا می‌کردند. پشت لرد بوشیان^۳ و پسرش، یعنی نامزدم را که در مقابل امپراتور زانو زده بودند، می‌دیدم. فقط مادر خوانده‌ام متوجه حضور من که بی‌حرکت جلوی در ایستاده بودم، شد. سرش را به سمتی خم کرده و چشمان روشنش را به من دوخت.

سرمایی در ستون فقراتم دوید. ناگهان وحشت کرده بودم که اگر این مراسم را از سر بگذرانم شاید به فردی مانند او تبدیل شوم. زنی سرد و غمگین و تنها؛ و بدتر از این، اگر کی‌کی را پیدا نمی‌کردم فردی دیگر ممکن بود پیدایش کند و اگر خبر رازهایم به گوش پدرم می‌رسید...»

راز من... اینکه می‌توانستم با جادو پرند‌های کاغذی رازنده کنم.

جادویی ممنوعه.

از چارچوب دور شده و هاشورا که متعجب‌تر از آن بود تا متوقف کند کنار زدم.

نگهبان فریاد زد: «شاهدخت شبیوری! شاهدخت!»

بالاپوش رسمی‌ام را به کناری انداختم و به دنبال کی‌کی دویدم. بالاپوش گل‌دوزی‌شده خود به سنگینی یک زره کامل بود و رها شدن شان‌ها و بازوانم از ورزش حسی شبیه بال درآوردن به من می‌بخشید. کپه‌ی ابریشمی را در وسط راه‌روها کردم و از پنجره‌ای به درون باغ پریدم.

پرتوی خورشید قدرتمند بود و چشمانم را باریک کردم تا بتوانم با نگاه به دنبال کی‌کی بگردم. داشت در میان درختان آلبالومی چرخید و بعد از کنار درختان پرتقال عبور کرد. عبورش باعث شد پرندگان شکاری هم به ناگاه از روی شاخه‌ها بلند شوند.

می‌خواستم کی‌کی را در اتاقم و درون جعبه‌ی جواهراتم پنهان کنم؛ اما او بال‌هایم را گشود و چنان خود را به دیواره‌های زندانش کوبیده بود که ترسیدم وقتی در مراسم

1. Shiori' anma

2. Hanriyu

بودم یکی از خدمتکاران پیدایش کند.

با خود گفتم بهتر است پیش خودم نگاهش دارم.

به او گفته بودم: «قول می‌دی آروم بهونی؟»

و کسی نمی‌توانی به سر داده بود که گمان کردم به معنی بله است.

اشتباه می‌کردم.

لعنت بر شیطان، من بی‌شک احسب‌ترین فرد در کیاتا' بودم! اما نمی‌توانستم خود را

برای دل‌زخم بودنم سرزنش کنم، حتی اگر تنها پای یک پرنده‌ی کاغذی در میان بود.

کسی که پرنده کاغذی من بود. حالا که برادرانم بزرگ و بزرگ‌تر شده و بیشتر در

وظایف سلطنتی خود فرومی‌رفتند من تنها شده بودم؛ اما حالا کسی که به حرف‌هایم

گوش داده، رازهایم را پیش خود نگه می‌داشت و مرا به خنده می‌انداخت. هرروز

زندگی بیشتر در او نمود پیدا می‌کرد. دوستم بود.

باید او را برومی‌گرداندم.

پرنده‌ی کاغذی‌ام در وسط دریایچه‌ی مقدس فرود آمد و با آرامش روی سطح آب

ساکن نشست. آن قدر آرام که انگار چندی پیش تمام روز مرا به هم نریخته بود.

وقتی به او رسیدم نفس‌هایم به شماره افتاده بود. حالا بدون لایه‌های سنگین

بالپوش، لباسم آن قدر وزن داشت که به زحمت می‌توانستم درست هوارا به درون

ریشه‌هایم بکشم.

«کی‌کی! سنگ‌ریزه‌ای به درون آب انداختم تا توجهش را به سمت خود جلب کنم؛

اما پرنده فقط روی سطح آب شناور مانده و دورتر می‌شد. «الان وقت بازی کردن

نیست.»

حالا می‌خواستم چه کار کنم؟ اگر می‌فهمیدند استعداد جادو کردن دارم، هیچ

اهمیتی نداشت توانایی‌ام چقدر محدود است. مرا برای همیشه از کیاتا دور

می‌کردند؛ و این بسیار بدتر از اجبار به ازدواج با لردی از رده‌ی سوم بود که هنوز.

چهره‌اش را ندیده بودم.

باعجله کفش‌هایم را از پا درآورده و حتی به خود زحمت ندادم لباس رویی‌ام را

بیرون آورم.

به درون دریاچه پریدم.
 من برای دختری که مجبور بود در خانه مانده، خطاطی کند و تار بنوازد شناگر
 قدرتمندی بودم؛ و این را مدیون برادرانم بودم، پیش از آنکه همگی بزرگ شوند عادت
 داشتیم مخفیانه به این دریاچه بیاییم و در بعد از ظهرهای تابستانی شنا کنیم. من
 این آب‌ها را می‌شناختم.

پاهایم را در آب تکان می‌دادم و به سمت کی‌کی می‌رفتم. گرمای خورشید را بر
 پشتم احساس می‌کردم؛ اما پرنده بیشتر و بیشتر در آب فرومی‌رفت. لایه‌های لباس
 سخت به دورم پیچیده بودند و دامنم با هر تکان پا بیشتر به پوستم می‌چسبید. دیگر
 داشتم خسته می‌شدم و هرچه پایین‌تر می‌رفتم آسمان محو و محوتر می‌شد.

حالا نفس کم آورده و نمی‌توانستم به سطح آب برگردم. هرچه بیشتر تقلای کردم
 بیشتر فرومی‌رفتم. موهای سیاهم دسته‌دسته و مانند موجی طوفانی به دور سرم
 می‌پیچیدند. وحشت به دلم چنگ انداخته، گلویم می‌سوخت و نبضم دیوانه‌وار در
 گوشم می‌تپید.

کمر بند طلائی روی لباسم را باز کردم و بعد سعی کردم پاهایم را از پارچه‌ی دامن
 رها کنم؛ اما وزن لباس‌ها مرا پایین و پایین‌تر می‌کشید تا اینکه خورشید دیگر چیزی
 نبود جز مروری کوچکی که از پس آب‌های بالای سرم می‌درخشید.

بالاخره خود را از شر دامن خلاص کرده و قدری بالا رفتم؛ اما هنوز بیش از آنچه باید
 در عمق قرار داشتم. امکان نداشت قبل از اینکه به کلی هوای ریه‌هایم را از دست
 بدهم به سطح برسم.

چندی دیگر می‌مردم.
 تقلاکنان پاهایم را تکان می‌دادم و در تلاش بودم خود را به هوا برسانم؛ اما هیچ
 فایده‌ای نداشت. سعی کردم وحشت را کنار زده و خود را آرام کنم. وحشت فقط
 باعث می‌شد با سرعت بیشتری غرق شوم.

ارباب شاربیمائین، خدای مرگ، داشت برای بردنم سرمی‌رسید. می‌آمد و درد
 عضلات و سوزشی را که در گلو احساس می‌کردم آرام می‌کرد. خونم داشت سردتر
 می‌شد و پلک‌هایم برهم می‌افتادند....

و آن موقع بود که اژدها را دیدم. ابتدا فکر کردم مار است. قرن‌ها می‌شد کسی اژدهایی ندیده بود و از دور شبیه یکی از جانوران خانگی مادر خوانده‌ام به نظر می‌رسید. حداقل تا وقتی که متوجه چنگال‌هایش شدم این‌طور فکر می‌کردم.

به سمت پیش آمد و آن قدر نزدیک شده بود که می‌توانستم سبیل‌های بلند و باریکش را که مانند نخ‌هایی نقره‌ای رنگ بودند لمس کنم.

دستش را به جلو آورده و کف دستش، در میان دو چنگال، کی‌کی قرار داشت. برای لحظه‌ای هوشیاری‌ام را به دست آوردم. دست‌وپا زده و سعی کردم کی‌کی را بگیرم؛ اما دیگر توانی برایم باقی نمانده بود. دنیایم داشت کوچک و کوچک‌تر می‌شد و تمام رنگ‌ها ناپدید می‌شدند.

اژدها که برقی شرورانه در چشمانش دیده می‌شد مشتش را گره کرد. دمش از پشت به سمت آمده و دور گردنم حلقه شد. و بعد قلبم برای آخرین بار تپید.

فصل دوم

صدای هاشو را شنیدم که تته پته کنان می گفت: «یه... یه مار. یه مار دیده بود.» هیچ دروغ گوی خوبی نبود.

«به خاطریه مار تموم راه رو تا دریاچه دویده؟ هیچ با عقل جور در نمی آد.»

هاشو گفت: «خُب... می دونین که چقدر از مارها نفرت داره. می ترسید نیشش

بزنه.»

قلیم از شدت کوبش به درد آمده بود؛ اما یکی از پلک هایم را نیمه باز کرده و به دو برادر بزرگ ترم نگاه کردم. ^۱ **آنداهای** و ^۲ **بنکای** در کنار تختم ایستاده بودند. هاشو دورتر ایستاده و داشت لبش را می جوید.

چشمم را بستم. شاید اگر فکر می کردند هنوز در خواب هستم از آنجا می رفتند.

اما لعنت به هاشو که متوجه نگاهم شده بود. «ببینین داره بیدار می شه.»

آنداهای که صورت کشیده اش را رو به من خم کرده بود با جدیت گفت:

«شیوری؟» و بعد شانه هایم را تکان داد. «می دونیم که بیداری. شیوری!»

به سرفه افتاده و دردی به بدنم چنگ انداخت.

بنکای گفت: «بسه آنداهای. بسه!»

ریه هایم هنوز می سوخت و حریر صانه در طلب هوا بود. دهانم طعم خاک و نمک

می داد. از آبی که هاشو به دستم داد، نوشیدم و بعد خود را وادار کردم تا رو به برادرانم

لبخند بزنم.

هیچ یک در پاسخ لبخند نزدند.

آنداهای گفت: «توی مراسم نامزدیت حاضر نشدی. کنار دریاچه پیدات کردیم. با

1. Andahai

2. Benkai

مُرده‌ها فرقی نداشتی.»

او بزرگ‌ترین برادرم بود که بعد از یافتن بدن نیمه‌جانم این‌طور مواخذه‌ام می‌کرد. و بعد با خود تکرار کردم نیمه‌جان و انگشتانم به سمت گردنم کشیده شد. از دماش را به دور گردنم پیچیده بود، گویی که می‌خواست خفه‌ام کند؛ اما روزی پوسنم نه احساس کوفتگی و کبودی می‌کردم و نه پانسمانی به دوزخ بود. جانور مزاحمان داده بود؟ آخرین چیزی که به یاد داشتم دو چشم یاقوتی‌رنگ و نیشخندی کج بر لب‌هایش بود. به یاد نمی‌آوردم که چطور به کناره‌ی دریاچه رسیده‌ام و می‌دانستم که نمی‌شد خود به تنهایی سر از آنجا درآورده باشم...

بال‌هایی به انگشت شستم کشیده شدند و به ناگاه متوجه دست دیگرم شدم که در زیر پتو پنهان بود.

کی‌کی. دربار ابدی را شکر! او هم مانند من قدری خیس؛ اما زنده بود. انداهای تویخ گرانه پرسید: «چه اتفاقی افتاد، شیوری؟»

بنکای گفت: «به لحظه بهش فرصت بده.» کنار نختم خم شد و حیثی که آب می‌نوشیدم پشتم را نوازش کرد. او مهربان و صبور بود و اگر آن قدر کم نمی‌دیدمش بی‌شک به برادر محبوبم تبدیل می‌شد. پدرم داشت او را تعلیم می‌داد تا فرمانده نیروهای کیانا شود و آنداهای هم وارث ناج و نخت بود.

«نگرانمون کردی خواهر. خوب. حالا به داداشت بزن بگو که چی بادت می‌آد.» قدری عقب رفته و به چارچوب نختم که از چوب بلسان بود تکیه‌ی دادم. هاشوبه آن‌ها گفته بود گرینختم، چون یک مار دیده بودم.

باید به چنین دروغ شرورانه‌ای دامن می‌زدم؟

سریع نتیجه گرفتیم نه، اگر دروغ می‌گفتم فقط باعث می‌شد آنداهای و بنکای سؤالات بیشتری از من بپرسند؛ و بالاین حال نمی‌توانستم حقیقت را نیز به آن‌ها بگویم. نمی‌شد بگذارم از وجود کی‌کی باخبر شوند.

پاسخ ساده بود. وقتی نمی‌شد از دروغی استفاده کرد، باید چیزی می‌گفتم که به کلی مسیر بحث را تغییر دهد.

پاسخ دادم: «به ازدها نجاتم داد.»

گوشه‌های دهان آنداهای رو به پایین خم شدند. «به ازدها. شوخیت گرفته؟»
 ادامه داد: «اندازه‌اش برای به ازدها کوچک بود؛ اما به نظرم به خاطر سن کمشه...
 اما نگاه هوشمندانه‌ای داشت. چشم‌هاش حتی از چشمای هاشوهم تیزتر نبودن.»
 بعد با شیطننت نیشخندی زد و امیدوار بودم بتوانم قدری همه را سرحال بیاورم؛
 اما اخم برادرانم از پیش هم سنگین‌تر شد.

آندهای به خشکی گفت: «من برای داستان‌ها وقت ندارم، شیوری.» او در بین
 برادرانم از کمترین قوه‌ی نخیل برخوردار بود. حالا دستانش را در هم گره کرده و
 آستین‌های بلندش مانند مویی روغن خورده سفت به دور عضلاتش چسبیده بودند.
 «از بین همه‌ی روزهایی که می‌تونستی برای فرار کردن به سمت دریاچه انتخاب
 کنی... روزی رو انتخاب کردی که باعث بشه نتونی سرمراسمت با پسر لرد پوشیان
 حاضر بشی!»

به کلی نامزدی‌ام را از یاد برده بودم. احساس گناه در سینه‌ام رسوخ کرد و نیشخندم
 به سرعت ناپدید شد. «بابا حتماً حساسی از دستم عصبانیه.»

آندهای ادامه داد: «بابا داره می‌آد نا تورو ببینه... و فکر نمی‌کنم اینکه بچه‌ی
 محبوبش هستی بتونه این بار نجاتت بده.»
 بنکای گفت: «این قدر بهش سخت نگیر.» سپس صدایش را پایین آورد. «ما چه
 می‌دونیم شاید به جور حمله بوده.»

من هم اخمی کرده و گفتم: «حمله؟»
 دومین برادرم گفت: «صحبت‌هایی از قیام خونواده‌های بزرگ به گوش می‌رسه.
 خیلی از لردها با ازدواج تو و پسر لرد پوشیان مخالفن. می‌ترسن با این کار خونواده‌ی
 اون بیش از اندازه قدرتمند بشه!»

با لحنی اطمینان‌بخش گفتم: «کسی به من حمله نکرده. به ازدها دیدم و اون
 نجاتم داد.»

آندهای که صورتش از غضب سرخ شده بود، گفت: «دست از دروغ گفتن بردار،
 شیوری. به خاطر تولد پوشیان و پسرش گیندازا رودر کمال سرافکنندگی ترک کردن.»
 برای اولین بار دروغ نمی‌گفتم. قسم خورده و گفتم: «حقیقت داره. من به ازدها
 دیدم.»

«این چیزیه که می‌خوای به پدر بگی؟»

«چمی روبه پدر بگه؟» صدایی بم از سمت در به گوش رسید و در اتاق پیچید. صدای باز شدن در را نشنیده بودم؛ اما حالا با قدم‌های محکم پدرم و نامادری‌ام که داخل می‌آمدند، به لرزه افتاده بود. برادرانم همگی تعظیم بلندبالایی کرده و من هم سرم را چنان پایین انداختم که نزدیک بود به زانویم برسد.

آنداهای اولین نفری بود که سر بلند کرد. «پدر، شیوری...»
 پدر با تکان دستی او را ساکت کرد؛ تابه‌حال او را چنین عصبانی ندیده بودم. معمولاً فقط لب‌خندی از سمت من کافی بود تا خشم چشمانش را فرو بنشانند؛ اما امروز نه.

گفت: «پرستارت بهمون گفته که آسیبی ندیدی... و من از شنیدن این موضوع خوشحالم؛ اما کاری که امروز کردی به هیچ‌عنوان توجیه‌پذیر نیست.»

صدای بمش که چارچوب چوبی تخت‌م را به ارتعاش می‌انداخت غرق در خشم و ناامیدی بود. سرم را پایین انداخته بودم. «متأسفم. نمی‌خواستم...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «برای پسر لرد بوشیان به معذرت‌خواهی درخورو درست‌وحسابی آماده می‌کنی. مادر خونده‌ات پیشنهاد داد براشون به پرده‌ی منقوش گل‌دوزی کنی تا شرمی رو که به خونواده‌شون وارد کردی جبران کنی.»

حالا سر بلند کرده و به او چشم دوختم. «اما پدر این کار ممکنه هفته‌ها طول بکشه.»

«کار دیگه‌ای برای انجام دادن داری؟»

درمانده پرسیدم: «اما درس‌هام چمی؟ وظایفم و عبادت‌های عصرگاهیم توی معبد...»

پدرم ذره‌ای تحت تأثیر قرار نگرفته بود. «توقلاً پیشیزی به وظایفت اهمیت ندادی. تا وقتی که پرده‌ی منقوش رو تموم نکردی از وظایفت معاف هستی. بلافاصله وزیر نظر مادر خونده‌ات کار روی پرده رو شروع می‌کنی و تا وقتی که کارت تموم نشده از قصر بیرون نمی‌ری.»

«اما...» و بعد هاشورا دیدم که سر تکان می‌داد. درنگی کردم، چون می‌دانستم حق با اوست. نباید بحث و اعتراض می‌کردم... و بالین حال پیش‌ازآنکه متوجه باشم کلمات از دهانم بیرون ریختند. «اما تا جشن تابستونی دو هفته مونده...»

یکی از برادرانم سقلمه‌ای به پشتم زد. این بار هشدارشان تأثیرگذار بود و من دهانم را

بستم.
برای لحظه‌ای نگاه پدرم ملایم شد؛ اما وقتی حرف زد صدایش هنوز جدی و سخت بود. «جشن تابستونی هرسال برگزار می‌شه، شیوری... و خوبه که ببینی رفتارت می‌تونه چه عواقبی به دنبال داشته باشه.»

با وجود اندوهی که قلبم را فراگرفته بود زمزمه کردم: «بله، پدر.»
درست بود که جشن تابستانی هرسال برگزار می‌شده؛ اما این آخرین سالی بود که می‌توانستم قبل از هفده‌سالگی و ازدواج، با برادرانم بگذرانم... ازدواج که نه، رانده شدن از خانه‌ای که می‌شناختم برای زندگی با شوهر آینده‌ام!
و حالا خرابش کرده بودم.

پدر به من که خاموش مانده بودم خیره شده و منتظر بود به او برای بخشش التماس کنم... که بهانه بیاورم و تمام تلاشم را برای تغییر نظرش به کار بیندم؛ اما بال‌بال زدن‌های کی کی در کف دستم وادارم می‌کرد ساکت بمانم. می‌دانستم اگر پیدایش کنند چه عواقبی در انتظارم است، عواقبی که از رفتن به جشن بسیار بدتر بودند.

پدرم آرام گفت: «من خیلی به تو آسون می‌گرفتم، شیوری. چون تو کوچیک‌ترین بچه‌ی من بودی بهت آزادی زیادی دادم و گذاشتم با برادرهات هرجایی که خواستی بری؛ اما دیگه بچه نیستی. تو شاه‌دخت کیاتا هستی. تنها شاهدخت این مملکت. دیگه وقشه مثل خانمی شایسته‌ی این عنوان رفتار کنی. مادرخوانده‌ات موافقت کرده که توی این کار کمکت کنه.»

وحشت در دلم ریشه کرد و نگاهم را به سمت مادرخوانده‌ام کشیدم که از کنار پنجره تکان نخورده بود. تقریباً از یاد برده بودم که آنجاست، چیزی که حالا وقتی به او نگاه می‌کردم ناممکن به نظر می‌رسید.

زیبایی‌ای خارق‌العاده داشت، از آن دست زیبایی‌هایی که شاعران در افسانه‌ها به تصویر می‌کشند. مادر خودم به‌عنوان زیباترین زن در کیاتا شناخته می‌شد و با توجه به نقاشی‌هایی که از او دیده بودم، می‌دانستم هیچ اغراق نمی‌کنند؛ اما مادرخوانده‌ام را احتمالاً می‌شد زیباترین زن در تمام دنیا دانست.

چشماتی نفس‌گیر و روشن، دهانی به سرخی گل‌رُز و موهایی بسیار پر، سیاه و چنان درخشان که مانند ملحفه‌ای از پارچه‌ی ساتن از پشتش آویخته بود؛ اما چیزی که او را در ذهن جاودانه می‌کرد زخم مورب روی صورتش بود. روی صورت هرکس

دیگر این زخم شاید زشت و تکان دهنده به نظر می‌رسید، و او سعی می‌کرد آن را بهوشاناند؛ اما مادر خوانده‌ی من از این دست افراد نبود و زخم به‌نوعی زبیدی خیره‌کننده‌اش را دوچندان می‌کرد. حتی طبق مد روز به صورتش بود نمی‌زد و برای براق نگه داشتن موهایش از موم استفاده نمی‌کرد. گرچه ندیمه‌هایش از اینکه او هیچ آرایش نمی‌کرد گلاب داشتند؛ اما هیچ‌کس منکر این نمی‌شد که زیبایی طبیعی مادر خوانده‌ام شدتی مسحورکننده داشت.

همه وقتی که او حضور نداشت ریکامان^۱ خطایش می‌کردند. ملکه‌ی بی‌نام، زمانی نامی داشت، زمانی که هنوز در خانه‌ی خود در جنوب کیانا زندگی می‌کرد؛ اما فقط پدرم و تعدادی از مسورد اعتمادترین صاحب‌منصبانش از این نام باخبر بودند. او هیچ‌گاه از نام خود یا از زندگی‌اش پیش از به عقد امپراتور درآمدن حرف نمی‌زد. نمی‌خواستیم نگاهش به چشمانم بیفتد و در عوض، به دستانت زل زدم. واقعاً متأسفم اگر باعث شرمندگی تون شدم پدر... و همین‌طور شما مادر خوانده. قصدم این نبود.»

پدرم دستی بر روی شانه‌ام گذاشت. «دیگه نمی‌خوام به دریاچه نزدیک بشی. طیب می‌گفت چیزی نمونه‌ی غرق بشی. اصلاً وقتی سریع از قصر بیرون رفتی با خودت چی فکر می‌کردی؟»

«من... دهانم خشک شده بود. کی کی در کف دستم بال‌بال می‌زد و انگار سعی داشت به من هشدار دهد که حقیقت را بر زبان نیاورم. «بله. من... فکر کردم که به مار...»

آنداهای بالحنی که نشان می‌داد حرف‌هایم را باور نکرده گفت: «می‌گه به ازدها دیده.»

با صدایی بلند گفتم: «منظورم توی قصر نبود. توی دریاچه مقدس دیدمش.»

مادر خوانده‌ام که تا این لحظه بی‌حرکت و ساکت مانده بود به ناگاه جدی شده و پرسید: «به ازدها دیدی؟»

متعجب از کنج‌کاوی او گفتم: «من... بله. بله دیدم.»

«چه شکلی بود؟»

چیزی در چشمان کم‌رنگ و سخت او بود که باعث می‌شد دروغ گفتن برای من که ذاتاً دروغ‌گو بودم دشوار شود. گفتم: «کوچیک بود. فلس‌های زمردی و چشمانی شبیه دو خورشید قرمز داشت.» بیان کلمات بعدی برایم با دشواری زیادی همراه بود. «اما مطمئنم فقط خیال می‌کردم.»

شانه‌های رایکاما قدری فروافتادند و بعد دوباره صورتش حالت سفت و جدی پیشین را گرفت، گویی نقابی بر چهره داشت که ناخواسته و فقط برای لحظه‌ای آن را از صورت برداشته بود.

بعد با لب‌هایی برهم فشرده لبخندی زورکی زد و گفت: «حق با پدرته، شیوری. بهتره بیشتر توی قصر بمونی و این قدر خیالات و واقعیات رو باهم قاطی نکنی.»

واکنشم برای پدرم که زیرلب چیزی به همسرش گفته و بعد بیرون رفت راضی‌کننده بود؛ اما مادرخوانده‌ام در اتاق ماند.

او تنها کسی بود که نمی‌توانستم سر از افکارش درآورم. با چشمانی که ذراتی طلایی‌رنگ در میان رنگشان دیده می‌شد به من چشم دوخت. چشمانی که سرمایشان مرا بر سر جا میخکوب می‌کرد. نمی‌دانستم عمق چشمانش کم است یا انباشته از داستانی برزبان رانده نشده. وقتی برادرانم مرا به خاطر ترسیدن از او دست می‌انداختند، می‌گفتم: «فقط از چشمان ماری‌اش می‌ترسم.» اما در دل می‌دانستم که مسئله بیش از این هاست.

گرچه رایکاما تابه‌حال نه چنین چیزی گفته و نه در رفتارش نشان داده بود؛ اما می‌دانستم از من نفرت دارد. نمی‌دانم چرا. در گذشته فکر می‌کردم شاید به این خاطر است که پدرم را به یاد مادرم می‌اندازم، به یاد زنی که پدرم او را نور فانوس زندگی‌اش و سلطان قلبش می‌دانست. وقتی مادرم مُرد، پدرم معبدی را به نام او بنا کرد و بعد هرروز صبح به آنجا می‌رفت تا دعا کند. منطقی به نظر می‌رسید که مادرخوانده‌ام از من به خاطر یادآوری همیشگی برای پدرم متنفر باشد. به خاطر رقیبی که حالا مُرده و از این دنیا رفته بود.

و باین‌حال دیگر فکر نمی‌کردم دلیل نفرتش چنین چیزی باشد. هیچ‌گاه نشده بود وقتی پدرم از مادرم تعریفی می‌کرد اعتراض کرده باشد، حتی یک‌بار نخواسته بود به‌جای همسر امپراتور عنوان ملکه را به خود بگیرد. به نظر می‌رسید بیشتر ترجیح

می دهد تنها بماند و من گاهی فکرمی کردم که شاید دوست داشته باشد به صورت رسمی با عنوان ملکه‌ی بی نام شناخته شود، نه نور دو عالم که اشارتی مستقیمی به زیبایی و مقامش داشت.

مادر خوانده‌ام پرسید: «اون چیه زیر دستت؟» پرنده‌ام خود را تالیه‌ی تخت رسانده و من حالا متوجه بودم حین تلاش برای مخفی نگه داشتن دستم را در چه زاویه‌ی عجیبی قرار داده‌ام.

سریع گفتم: «هیچی.»

«پس دست هات رو همون طور که شایسته‌ی شاه‌دخت کیاناست بذار روی پاهات.» و منتظر ماند. چاره‌ای نداشتم جز اطاعت از فرمانش.

بی حرکت بمون کی کی. خواهش می‌کنم.

وقتی دستم را بلند کردم رایکاما کی کی را از روی پتویم برداشت. خدا را شکر کی کی تکان نمی خورد. هرکس می دیدش فکرمی کرد فقط تکه‌ای کاغذ است.

«این چیه؟»

عجولانه گفتم: «هیچی نیست. یه پرنده‌ست که با کاغذ درست کردم... خواهش

می‌کنم پش بدین.»

اشتباه کردم.

رایکاما ابرویی بالا انداخت. حالا می‌دانست که کی کی برایم ارزشمند است.

«پدرت بیش از اندازه به تو توجه می‌کنه. زیادی لوست کرده. تویه شاهدختی، نه یک دختر روستایی... و خیلی بزرگ تر از اون هستی که بخوای با پرنده‌های کاغذی بازی کنی. وقشه که اهمیت وظایفت رو یاد بگیر، شیوری.»

آرام گفتم: «بله، مادر خوانده. دیگه تکرار نمی‌شه.»

رایکاما کی کی را به سمتم گرفت. امید در سینه‌ام جوانه زد و دست دراز کردم تا پرنده را بگیرم؛ اما مادر خوانده‌ام به جای اینکه پرنده را به من بدهد از وسط دوپاره و بعد دوتکه‌ی کاغذ را بار دیگر پاره کرد.

فریاد زد: «نه!» و خیز برداشتم تا کی کی را بگیرم؛ اما آنداهای و بنکای مرا بر سر جابیم نگه داشتند. برادرهایم قوی بودند. در مقابلشان مقاومتی نشان ندادم و بغضی سینه‌ام را لرزاند. اندوهم مرا از پا انداخته بود. برای هرکسی که نمی‌دانست کی کی برام چه ارزشی داشت، واکنش بیش از اندازه شدید به نظر می‌رسید.

رایکاما جویی ده سعی در کشف افکارم داشت به من زل زده بود. لب‌هایش را برهم فشرده و چشمان کم‌رنگش را چنان باریک کرده بود که شبیه دو شکاف به نظر می‌رسیدند. بدون اینکه چیز دیگری بگوید پاره‌های تن کی کی را بر زمین ریخت و رفت.

آنداهای و بنکای به دنبالش روان شدند؛ اما هاشو در اتاق ماند.

منتظر ماند تا درها بسته شوند، سپس لب‌های تخت و در کنارم نشست.

با صدایی آرام پرسید: «می‌تونی دوباره انجامش بدی؟ می‌تونی پرنده‌ای رو جادو کنی تا پرواز کنه؟»

هیچ‌گاه قصد نداشتم کی کی را زنده کنم. فقط سعی داشتم پرنده‌هایی کاغذی، درناهایی کاغذی، بسازم... چراکه درنا نماد خانوادگی مان بود. می‌خواستم خدایان صدایم را بشنوند. این افسانه‌ای بود که تمام مردم کیاتا با آن آشنا بودند. اگر هزار پرنده درست می‌کردی، حالا یا با کاغذ یا با پارچه، یا حتی با چوب، می‌توانستند پیغامت را تا آسمان‌ها ببرند.

هفته‌ها به تنهایی زحمت کشیده و حتی از برادرم *واندی* که در انواع جورچین و ساخت دست‌سازها مهارت داشت نخواستم برای سرهم کردن درنایی کاغذی کمک کند. کی کی اولین پرنده‌ای بود که در تا زدن درستش موفق شدم؛ اما راستش را بخواهید بیشتر شبیه یک کلاغ با گردنی دراز شده بود تا یک درنا. پرنده را بر روی پاهایم نشانده و نقاطی سرخ روی نقاشی کرده بودم تا بیشتر به درناهایی که روی لباسم گل‌دوزی شده بودند شباهت پیدا کند؛ و بعد گفته بودم:

«چقدر حیف که بال داشته باشی و نتونی پرواز کنی.»

بعد بال‌های کاغذی‌اش تکان خورد و آرام‌آرام در هوا شناور شده بود، با همان حالت به دوراز اطمینانی که پرنده‌گان کوچک هنگام فراگرفتن پرواز برای اولین بار از خود نشان می‌دهند. در هفته‌های بعدازآن، وقتی درس‌هایم تمام می‌شد و برادرم مشغول تراز آن بودند که با من وقت بگذرانند، در خفا به پرنده تمرین پرواز می‌دادم. او را به باغ می‌بردم تا در میان درختان و پناه دیوارهای سنگی پرواز کند و در شب برایش داستان‌هایی تعریف می‌کردم.

آن قدر از داشتن یک دوست خوشحال بودم که به این فکر نمی کردم جادو داشته‌ام چه معنایی دارد.

و حالا پرنده‌ام از دست رفته بود.
بالاخره به سؤال هاشو جواب داده و گفتم: «نه. نمی‌دونم چطور باید این کار رو انجام بدم.»

نفسی عمیق کشید. «پس شاید همین بهتر باشه. نباید از جادویی که نمی‌تونم کنترلش رو به دست بگیری استفاده کنی. اگه کسی متوجه بشه برای همیشه از کیانا بیرون می‌کنن.»

سپس چانه‌ام را بالا آورد تا اشک‌هایم را پاک کند. «و اگه تورو به جای دیگه‌ای و دور از خونه بفرستن کی هست که هوات رو داشته باشه خواهر کوچولو؟ کی رازهاات رو مخفی نگه می‌داره و برای خرابکاری‌هاات بهونه می‌تراشه؟ من که اونجا نیستم، بعد لبخندی محو و غمگین بر لب آورد. «پس سعی کن خوب باشی. لطفاً. باشه؟»

پاسخ دادم: «همین حالا هم قراره به جای دیگه‌ای بفرستنم.» و از او برگروداندم. سپس خم شدم و تکه‌های کاغذی را که مادر خوانده‌ام بر زمین ریخته بود، برداشتم. کی کی را به قلبم نزدیک کردم، جوری که انگار با این کار می‌توانستم او را به زندگی برگردانم. «اون دوست من بود.»

«یه تیکه کاغذ بود.»
با صدایی لرزان گفتم: «می‌خواستم به یه درزای واقعی تبدیلش کنم.» با گلوبی فشرده شده از بغض به تل پرنده‌های کاغذی‌ای که درست کرده بودم نگاه انداختم. نزدیک به دویست پرنده بودند که هیچ‌یک مثل کی کی زنده نشده بود.

هاشو با ملایمت گفت: «نگو که به افسانه‌ها باور داری، شیوری. اگه هرکسی که هزار پرنده می‌ساخت می‌تونست به یه آرزوش برسه همه تموم زندگی شون رو صرف ساختن گنجشک و جغد و مرغ کاغذی می‌کردن و بعد از خدایان یه کوه برنج با طلا یا سال‌ها برکت برای زمین هاشون می‌خواستن.»

چیزی نگفتم. هاشو متوجه نبود. تغییر کرده بود. تمام برادرانم تغییر کرده بودند. برادرم آهی کشید. «برای اومدن به جشن تابستونی با پدر صحبت می‌کنم؛ اما وقتی که سر حال تر باشه. این حالت رو بهتر می‌کنه؟»

هیچ چیز نمی‌توانست حالم را در مورد کی کی بهتر کند؛ اما با این حال آرام سری

هاشود در کنارم زانو زده و شانهام را فشرد. «شاید گذر روزدن چند هفته‌ی آینده با مادر خوانده بتونه بهت کمک کنه.»

شانه‌ای بالا انداخته و او را پس راندم. انگار همیشه همه طرف مادر خوانده‌ام را می‌گرفتند. حتی خدمه، باینکه او را رایکاما خطاب می‌کردند بازهم طرف او را می‌گرفتند. برادرانم هم همین طوره و پدرم. مخصوصاً پدرم.

«هیچ وقت به خاطر این کار نمی‌بخشمش. هیچ وقت.»

«شیوری... مادر خوانده مون مسئول اتفاقی که افتاد، نیست.»

تقریباً می‌توانستم جاری شدن این کلمات بر زبانش را بشنوم. تو مقصوری. گرچه هاشو باهوش تر از آن بود که چنین حرفی را با صدای بلند بگوید.

حق با او بود؛ اما حاضر نمی‌شدم به چنین چیزی اعتراف کنم. وقتی گفتم اژدها را دیده‌ام مادر خوانده‌ام طوری به من نگاه کرده بود که فکرش هنوز سرماییه بر بدنم می‌انداخت.

«برای اونم نمی‌تونه این همه دور بودن از خونه ساده باشه. اینجا هیچ دوستی نداره.»

هیچ خونواده‌ای نداره.»

«پدر رو داره.»

«می‌دونی منظورم چیه.» برادرم چهارزانو در کنارم نشست. «باهاش صلح کن، باشه؟ این حداقل باعث می‌شه وقتی از پدر می‌خوام بذاره به جشن بیای کارم ساده‌تر باشه.»

دندان‌هایم را برهم فشردم. «باشه؛ اما نه به این معنی که بخوام برم و همیشه باهاش

حرف بزنم.»

هاشو گفت: «مجبوری این قدر ستیزه جو باشی؟ اون بهت اهمیت می‌ده.»

رو به برادرم کردم، به پیشانی چین خورده‌اش نگاه کردم و چشم چپش که قدری تاب داشت. همه‌ی این‌ها نشان می‌داد به‌واقع از دستم کلافه شده است. آرام گفتم:

«حرفم رو باور نمی‌کنی، نه؟ در مورد اژدها.»

هاشو مدتی طولانی منتظر ماند و بعد گفت: «البته که باور می‌کنم.»

«باور نمی‌کنی. من شوونزه سالمه. بچه که نیستم. می‌دونی چی دیدم.»

گفتم: «هر چی رو که دیدی فراموش کن. کی کی رو فراموش کن. اژدها رو فراموش

کن. هر کاری که کردی و باعث شده این اتفاق بیفته فراموش کن.»

«من باعث نشدم اتفاقی بیفته. خودش افتاد.»

هاشو دوباره گفت: «با مادر خونده‌مون صلح کن. اون مادر ماست.»

با صدایی لرزان گفتم: «مادر من که نیست.»

زمانی او را به عنوان مادرم پذیرفته بودم. سال‌ها پیش. من اولین کسی بودم که وقتی پدرم رایکاما را با خود به خانه آورد با آغوش باز پذیرایش شدم و آن موقع او هم مرا دوست داشت. عادت داشتم هرکجا که می‌رفتم به دنبالش بروم. برایم آن قدر مرموز و کشف نشده بود که می‌خواستم همه چیز را در موردش بدانم.

یک روز از او پرسیدم: «زخمتون به خاطر چیه؟ چرا برای خودتون اسمی انتخاب نمی‌کنین؟»

لبخند زد، دستی به سرم کشید، کمربندم را مرتب کرد و گره آن را برایم پایبونی زیبا زد. «همه‌ی ما رازهای خودمون رو داریم. تو هم روزی رازهایی خواهی داشت، شیوری.»

جادو. راز من جادو بود.

راز او چه بود؟

فصل سوم

از دوخت و دوز متنفر و از یکنواختی ممتد آن بیزار بودم، از سوزن، نخ، کوک زدن و همه چیزش حالم به هم می خورد؛ به علاوه، آن قدر نوک سوزن را در انگشتانم فروبرده و ندیمه ها مجبور شده بودند پارچه ای به دور زخم ها ببندند که حالا هر انگشتم به ضخامت یک پیراشکی بود؛ اما تا حدودی توانستم از زیر درس هایم دربروم. تا حدودی.

روزها کش آمده و گندتر از حلزون هایی که بیرون پنجره کرکوه های کاغذی خود را بالا می کشیدند، پیش می رفتند. من درناها را یکی پس از دیگری گل دوزی کرده و آن قدر برایشان وقت صرف می کردم که دیگر در خواب هم درنا می دیدم. پرندهگان در خواب انگشتانم را نوک می زدند، چشمان زغالی شان می درخشید... سپس ناگهان به اژدهایانی با دندان های تیز و لبخندهایی شرورانه تبدیل می شدند.

نمی توانستم دست از فکر به اژدها و حالت چهره ی رایکاما وقتی آنداهای به جانور اشاره کرده بود، بردارم. انگار آرزو می کرد که این کاش در همان دریاچه غرق شده بودم. چه کسی می دانست که در سر مادردخوانده ی من چه می گذشت؟ او هم مانند من استعداد زیادی در گل دوزی نداشت؛ اما برخلاف من می توانست بنشیند و ساعت ها گل دوزی کند. گاهی او را می دیدم که چشم به آسمان و نگاه به دوردست دوخته بود. در شگفت بودم که تمام روز به چه می اندیشد؛ که فکری مشخص در ذهن دارد یا نه. تا جایی که می شد او را نادیده می گرفتم؛ اما وقتی در دوخت و دوزم اشتباهی می کردم او نزد من آمد و می گفت: «کوک هات نامیزون، شیوری، بهتره دوباره انجامشون بدی.»

یا: «اون درنا به چشم نداره. بانو بوشیان متوجهش می شه.»
دربار ابدی را شکر که حرف هایش هیچ گاه نیازمند پاسخی از سمت من نبود.

حداقل تا امروز. امروز او با درخواستی عجیب به سراغم آمد.

«اون کمربند طلائی که لرد بیوجی بهت هدیه داده بود تا در مراسم نامزدین استفاده کنی... می دونی کجاست؟»

شانه‌ای بالا انداختم. «حتماً وقتی توی دریاچه بودم از کمرم جدا شده.»

پاسخم رایکاما را خوشحال نکرد. نه غرولندی کرد و نه اخمی به ابرو آورد؛ اما از انقباض شانه‌هایش می فهمیدم این پاسخی نیست که منتظرش بود.

«وقتی پیداش کردی، بیارش پیش من.»

به دروغ گفتم همین کار را خواهم کرد. سپس او رفت و من بلافاصله کمربند را به فراموشی سپردم.

صبح روز جشن تابستانی، بزرگسالان و کودکان همگی تفرجگاه امپراتوری را پر کرده و هر کدام بادبادک‌هایی در هر شکل و رنگ داشتند.

از ته دل می خواستم در این جشن حضور پیدا کنم. امروز تنها روزی بود که آنداهای را راحت می گذاشتند؛ که سربنکای با آموزش‌های فرماندهی شلوغ نبود و ریجی و هاشو درگیر آموزش‌ارانشان نبودند. حتی دوقلوها، واندی و بیوتان^۲ که مانند خورشید و ماه با یکدیگر تفاوت داشتند و پیوسته بر سر هر موضوعی باهم جروبحث می کردند هرگز در روز جشن با یکدیگر درگیر نمی شدند. دست به دست هم می دادند تا فوق‌العاده‌ترین بادبادک را طراحی کرده و بسازند. هر هفت نفرمان در ساخت آن بادبادک مشارکت می کردیم و وقتی آن را به آسمان می فرستادیم رشک تمام درباریان را برمی‌انگیختیم.

و چه غذاهایی را از دست می دادم. کلوچه‌هایی به شکل خرگوش که داخلشان را با کرم شیرین لوبیا قزمزپر کرده بودند، کیک‌های برنج استوانه‌ای شکل پرشده با هلو یا کرم لیموی تازه. آب‌نبات‌هایی شکری به شکل ببر یا خرس. چقدر غیرمنصفانه بود که باید در اتاقی مانده و با رایکاما گل‌دوزی می کردم!

بالاخره وقتی دیگر معده‌ام توان مقاومت نداشت به خود جرئت داده و پرسیدم:

1. Yuji

2. Reiji

3. Yotan

«مادر خوانده، جشن داره شروع می‌شه. می‌شه برم؟ خواهش می‌کنم.»

«هر وقت گل دوزیت تموم بشه می‌تونم بری.»

محال بود کار را تا یک ماه دیگر به پایان برسانم. «وقتی کارم تموم بشه جشن هم

تموم شده.»

«غرغر نکن، شیوری. شایسته نیست.» مادر خوانده‌ام حتی سر بلند نکرده و در تمام

این مدت سوزنش مداوم به درون پارچه رفته و از آن بیرون می‌آمد. «ما با پدرت توافق

کردیم.»

خشمگین دستانم را درهم گره کردم. «غر نمی‌زدم. خودتون نمی‌خواهین برین؟»

چرخید تا جعبه‌ی خیاطی‌اش را باز کند. درونش صدها گلوله‌ی نخ، کاموا و

ابریشم مخصوص به گل‌دوزی بود که مرتب چیده شده بودند.

رایکاما نخ‌هایش را کنار می‌زد و گفت: «من هیچ وقت از این مراسم‌ها خوشم

نمی‌آورده. فقط از روی وظیفه شرکت می‌کنم.»

از آن سوی پنجره صدای کوبیده شدن طبل‌ها و امواج خنده به گوش می‌رسید. دود

از روی اجاق‌های کباب به هوا بلند شده و کودکان در لباس‌هایی به رنگ روشن به

این سو و آن سو جست‌و‌خیز می‌کردند. اولین بادبادک‌ها حالا در برابرها بالا رفته

بودند.

چطور ممکن بود کسی از چنین چیزی لذت نبرد؟

در گوشه‌ی خود نشسته و تسلیم سرنوشت‌م شدم. مطمئن بودم برادرانم قدری از

خوشمزه‌ترین غذاها را برایم می‌آورند؛ اما دیگر فرصتی برای گپ‌زدن با آشپزهای

مهمان یا تماشای کار کردنشان نداشتم. تنها خوراکی که در آن تبحر داشتم سوپ

ماهی مادرم بود؛ اما از من انتظار می‌رفت چیزهای بیشتری بلد باشم یا حداقل بتوانم

به کارهای آشپزخانه نظارت کنم. مخصوصاً حالا که قرار بود به شمال بروم، به بستر

بی‌مزه‌ترین و مسخره‌ترین غذاها.

آن قدر سرگرم آرزو برای حضور در جشن بودم که متوجه ورود پدرم به اتاق نشدم.

وقتی او را دیدم قلبم لحظه‌ای از حرکت باز ایستاد. «پدرا»

او که تظاهر می‌کرد مرا ندیده گفت: «اومدم تا همسرم رو به مشایعت با خودم در

جشن دعوت کنم. ایشون آماده هستن؟»

مادر خوانده‌ام ایستاد و جعبه‌ی دواخت‌ودوزش را در دست گرفت. «به لحظه. اجازه

بلده اینو جمع کنم.»

و وقتی به اتاق مجاور رفت پدرم روبه من کرد. قیافه اش کاملاً جدی بود و من پوزش خواهانه ترین چهره را به خود گرفتم و امیدوار بودم دلش را به رحم آورم. کارساز افتاد؛ اما حرفی که گفت غافلگیرم کرد. «مادر خونده ات می گه توی پرده ی

منقوشت پیشرفت خوبی داشتی.»

«جدی؟»

پدرم متفکرانه گفت: «فکر می کنی از تو خوشش نمی آد.» چشمانش تقریباً درست شبیه چشمان خودم بود و نگاهش را از من نمی گرفت.

وقتی چیزی نگفتم آهی کشید.

«مادر خونده ی تو متحمل سختی های زیادی شده و صحبت در مورد اون اذیتش

می کنه. خوشحال می شم اگه ببینم که توبه اون نظر خوبی داری.»

«بله، پدر. همه ی تلاشم رو می کنم.»

پاسخ داد: «خوبه. لرد بوشیان و پسرش توی پاییز برای عروسی آنداها ی به اینجا می آن. همون موقع از شون عذر خواهی کن. حالا برو و از جشن لذت ببر.»

چشمانم درخشیدند. «جدی؟»

«امیدوار بودم توی خونه موندن روح سرکشت رو آروم کنه؛ اما می بینم که چیزی نمی تونه تورورام نگه داره.» گونه ام را نوازش کرده و انگشت بر چالی کشید که هرگاه خوشحال بودم روی گونه ام پدیدار می شد. «تو هر روز بیشتر و بیشتر شبیه مادرت می شی، شیوری.»

با این حرف موافق نبودم. صورت من زیادی گرد، بینی ام زیادی نوک تیز و لبخندم بیشتر شرورانه بود تا مهربانانه. من زیبا نبودم، نه مثل مادرم.

و با این حال هر وقت پدرم در مورد او حرف می زد چشمانم به اشک می نشست و می خواستم بیشتر در موردش بدانم. به ندرت پیش می آمد چیز زیادی از او بگویند. نفسی بیرون داد، با دست به در اشاره کرد و گفت: «برو.»

نیازی نبود دوباره این حرف را تکرار کند؛ مانند پرنده ای که بالاخره از قفس آزاد شده، بیرون رفتم تا برادرانم را پیدا کنم.

وقتی رسیدم جشن تابستانی پر بود از صدها نفری که برای تفریح خود را به آنجا

رسانده بودند؛ اما برادرانم را به سادگی پیدا کردم. در پارک و به دوراز آلاچیق های آراسته، دروازه های سرخ رنگ و میدان های پوشیده شده از ماسه ی سفید لم داده بودند. دوقلوها امسال بادبادکی خارق العاده به شکل لاک پشت درست کرده و دیگر برادرانم در حال کمک برای رنگ آمیزی آخرین جزئیات بودند.

چهار پای جانور از لاکش بیرون زده و از تکه های لباس های ابریشمی و کت های قدیمی دوخته شده بود؛ و می دانستم وقتی به پرواز درآید در آسمان آبی شبیه لاک پشتی خواهد شد که در برکه های لاجوردی باغ های امپراتوری شنا می کند.

باعجله رفتم تا به آن ها پیوندم. هر سال از زمانی که بچه بودیم در جشن های تابستانی یک بادبادک را به نمایندگی از خانواده مان به هوا می فرستادیم. برادرانم حالا به سن ازدواج رسیده بودند. آنداهای که نامزد هم داشت و بقیه نیز به زودی همسری پیدا می کردند. این آخرین بار بود که می توانستیم همه در کنار هم بادبادکی به هوا بفرستیم.

بالحنی پر نشاط گفتم: «برادرهای عزیز، امسال بیشتر از همیشه تلاش کردین.»
واندی نگاهی به من انداخت و گفت: «شیوری!» متری در دست داشت و می خواست برای آخرین بار اندازه های بادبادک را بررسی کند. «اومدی. درست به موقع هم اومدی. یوتان می خواست تموم غذاهایی رو که برات کنار گذاشته بودیم، بخوره.»

یوتان رنگ سبز را از دستانش پاک کرد و گفت: «فقط برای اینکه حروم نشه! به جوری حرف می زنی انگار شکم پرستم.»

«اونی که شکم پرسته، شیوریه. تو فقط شکمت گنده ست.»

یوتان با سروصدا گلویی صاف کرد و گفت: «من فقط گوش هام گنده ست. درست مثل تو.»

سپس گوش برادر دوقلویش را کشید که مانند گوش های خودش تنها قدری بیشتر از گوش دیگران بیرون زده می ایستاد.

خنده ام را فروخوردم. «چیز خوبی هم باقی مونده؟»

یوتان به سینی ای غذا که از غرفه های خوراکی جمع کرده بودند اشاره کرد و گفت: «همه ی غذاهای خوب تقریباً تموم شدن.» سپس چشمکی زده و به سمت خم شد و گذاشت به ذخیره ی کیک های برنجی چسبناکی که زیردایش پنهان کرده بود

دستبرد بزنم. «به بقیه نشون ندی، مجبور شدم به دست‌فروش باج بدم تا بداره آخرین بشقاب کیک‌های برنجی رو بردارم.»

من هم به او چشم‌کمی زدم و کیک برنج را در دهان گذاشتم. زبانم که طعم خمیر برنج سفت را احساس کرد شانه‌هایم شل شدند. شکر کیک که به اندازه کافی اضافه شده، بر لب‌هایم نشسته بود. قبل از اینکه بتوانم ذخیروه‌اش را پنهان کند طماعانه دست دراز کردم تا یکی دیگر بردارم.

رنجی اعتراض کرد: «برای ما هم به‌کم بذارین.»

کیک دیگری را در مشت گرفتم و گفتم: «من همین الان رسیدم. تو تموم روز فرصت داشتی تا از غذا لذت ببری.»

با جدیت پاسخ داد: «بعضی از ما تموم مدت داشتیم روی بادبادک کار می‌کردیم، مانند همیشه سوراخ‌های بینی برادر سومم گشاد شده بود.» به‌علاوه، چیززیادی برای لذت بردن وجود نداره. نه کیک میمونی‌ای در کار هست و نه ماهی کبابی‌ای. حتی هنرمندهایی که با شکر چیزی درست می‌کردن هم به‌خوبی سال گذشته نیستن.»

بنکای گفتم: «بذار غذاش رو بخوره. تو همیشه از به چیزی ناراضی هستی.»

چینی که برادرانم به سروکله‌ی هم می‌زدند و من با لذت غذاییم را می‌خوردم، توجهم به آن‌سوی درختان مگنولیا و به سمت دریاچه کشیده شد. جایی که چیزی نمانده بود در آن غرق شوم. جایی که اژدها را دیده بودم.

بخشی از وجودم در تمنا بود که بروم و او را پیدا کنم.

هاشو گفتم: «بیا. بهتره عجله کنیم و تا وقتی بقیه‌ی غذایای خوب تموم نشده

خودمون رو به میز برسونیم.»

یوتان رو به ما فریاد زد: «می‌شه بازم ماهی با خودتون بیارین؟» باقی برادرانم تصمیم گرفتند همان‌جا بمانند و به دوقلوها در ساخت بادبادک کمک کنند. مسابقه نیم ساعت دیگر شروع می‌شد و بالین حال این زمان کافی بود تا من و هاشو به گشت‌وگذار

بپردازیم.

کودکانی که نقاب بر چهره داشتند جیغ‌ودادکنان به سمت غرفه‌های بازی می‌دویدند تا عروسک‌هایی چینی یا ماهی‌های باله نقره‌ای که در تنگی قرار داشتند، ببرند. وقتی هم سن آن‌ها بودم این بازی‌ها بیش از هر چیز هیجانم را برمی‌انگیخت و حالا غذا این نقش را برایم بازی می‌کرد.

فروشندگان یکی پس از دیگری صدایم می‌زدند. «شاهدخت شیوری. چه افتخاری که غرغری حقیرانه‌ی منو با حضورتون برکت دادین.»

بعد از اینکه بشقایی پراز نودل با تکه‌های میگورا خوردم هاشو گفتم: «فکر نمی‌کنی بهتره برگردیم؟ مسابقه به زودی شروع می‌شه.»

پدر و رایکاما داشتند به سمت حیاط مرکزی می‌رفتند. مسابقه‌ی بادبادک بازها آنجا انجام می‌گرفت. لرد یوجی که می‌رفت تا به امپراتور ببینند دستی برای من و هاشو تکان داد.

بالحنی شاد با من روبه‌رو شد و گفت: «خدای من، تو هرروز بیشتر شبیه مادرت می‌شی. بوشیان تاکان^۱ جوان واقعاً خوش‌شانسه.»

هاشو پرسید: «جدی می‌فرمایین؟ چون زیبایی شیوری به چیزه؛ اما اخلاقت...»
با آرنج سقلمه‌ای به برادرم زدم. «هیس.»

فرمانده جنگ از ته گلو خنده‌ای کرد. او با آن شانسه‌های ستبر، دندان‌های کوچک و لبخندی که به سادگی برلبش می‌دوید مرا به یاد روباه می‌انداخت. «به مقدار از دردسرسازی‌های پراوازی شاهدخت شیوری به درد شمالی‌ها می‌خوره.» بعد دستانش را به هم کوبید و به لباس من که در برابر جامه‌ی مجلل او بسیار ساده به نظر می‌رسید اشاره کرد. «شنیدم همین چند وقت پیش توی دریاچه‌ی مقدس افتادی و خرج کلی پارچه‌ی ابریشمی رو روی دست پدرت گذاشتی.»

گفتم: «همین طوره.» و بعد بالحنی که قدری جدی شده بود ادامه دادم: «متأسفانه کمربندی رو که شما فرستاده بودین هم گم کردم و با توجه به اینکه مادر خونده‌ام خیلی از بابت گم شدنش ناراحت بود حدس می‌زنم کمربند ارزشمندی بوده باشه.»
لرد یوجی گفت: «گم شده؟ اینونمی دونستم؛ اما نگران نباش، والا حضرت. کمربندها رو می‌شه به سادگی جایگزین کرد. من و پسرهام فقط خوشحال شدیم که تو پیدا شدی و سالم و سلامت به خونه برگشتی.» سپس قدری به جلو خم شد. «گرچه بین خودمون بمونه، من منتظر رسیدن بار ابریشم از طرف دوستان^۲ الاند^۳ هستیم. شنیدم قومز رنگ مورد علاقت، درسته؟»

1. Takkān

2. A'landān

جسورانه پاسخ دادم: «این رنگیه که بیشتر به چشم خدایان می‌آد. اگه قرمز باشه شمال فرستاده بشم لازمه تا حد ممکن توجه خدایان به من باشه.»

مرد دوباره خندید. «امیدوارم بخت ازدهایان یارت باشه. برات کمر بند قرمز می‌آرم، وقتی که رفتی که آهی بیرون دادم. لرد یوجی نروتمند و دست‌ودلباز بود و حتی مهم‌ترین آن قصرش در آن سوی گیندارا قرار داشت. گاهی آرزو می‌کردم به جای پسر لرد پونسیار با یکی از پسران او نامزد بودم؛ که اگر به ناچار باید ازدواج می‌کردم، بهتر بود نزدیک خانه بمانم و به لردی اجنبی و آن‌هم از رده‌ی سوم داده نشوم.»

هر بار جرئت می‌کردم تا اعتراضاتم را با صدای بلند عنوان کنم پدرم می‌گفت: «اتحادها باید شکل بگیرن. به روز منوجه حرفم می‌شی.»

نه. هرگز منوجه نمی‌شدم. حتی حالا هم فکر به آن مرا دچار حالت تهوع می‌کرد و بالین حال آخرین کیک برنجم را در دهان گذاشتم.

هاشو گفت: «این قدر تندتند غذا می‌خوری دل‌درد می‌گیری.»

با دهان پر پاسخ دادم: «اگه آروم غذا بخورم هر چی خوبه زود نموم می‌شه؛ به علاوه گل‌دوزی کردن انرژی زیادی می‌خواد. تو برگرد. می‌دونم چقدر دلت می‌خواد واندی رو موقع امتحان بادبادک ببینی. من هنوز گرسنه‌ام.»

و بعد بدون اینکه منتظرش بمانم جست‌و‌خیزکنان در میان غروفه‌ها به راه افتاده و به سمت کیک‌های برنجی رفتم.

پکسری کیک برنج تازه در انتظار نشسته و در کاسه‌ی چوبی بزرگی چیده شده بود.

فروشنده گفت: «اینا مخصوص شاهدخت شیوری درست شدن.»

کاسه را در دست گرفته و قدری سب‌زمینی شیرین هم برداشتم و همه را زیر بازویم جا دادم. نیسی از راه به سمت برادرانم راهی کرده بودم که پسر بچه‌ای را با نقابی به شکل ازدها پشت غروفه‌ی ماهی‌ها دیدم.

لباس‌هایش از مد افتاده به نظر می‌رسید. کمربندش انگار به نسلی دیگر تعلق داشت و کفش‌هایش لنگه‌به‌لنگه بودند. قد بلندتر از آن بود که بشود کودک خواندش؛ اما مانند کودکی به این سو آن سو می‌رفت. با درواغ بیشتر شبیه کسی که نباید آنجا می‌بود؛ و عجیب‌تر از همه موهایش بود که در میانشان لکه‌هایی سبزرنگ دیده می‌شد. مسابقه‌ی بادبادک‌بازی به زودی شروع می‌شد و برادرانم منتظرم بودند.

اما من می خواستم با دقت بیشتری پسرک نقاب پوش را نگاه کنم.
 نقاب آبی بود و ریش هایی نقره‌ای رنگ و شاخ هایی قهوه‌ای داشت. پسر سریع حرکت می کرد، مانند مارمولکی به این سو و آن سو می خزید. و وقتی بحث غذا می شد از من طمع بیشتری نشان می داد.

همه چیز در غرفه‌ی فروشندگان رایگان عرضه می شد. و به نوعی تبلیغی برای کسب و کارشان بود؛ اما مؤدبانه نبود که هر بار بیش از یک یا دو بشقاب از غذایشان برداری. این پسر هر بار حداقل پنج خوراکی برمی داشت. اینکه چطور می توانست بشقاب ها را روی بازو نگه دارد تحسین برانگیز بود؛ اما اگر همین طور ادامه می داد فروشندگان نمی گذاشتند بیش از این چیزی بردارد و حالا هم داشت می رفت تا ریشه‌ی سرخ شده‌ی نیلوفروآبی پیدا کند.

سرتکان دادم. تازه کار بود.

به سمتش رفتم و گفتم: «پیشنهاد می کنم بی خیال نیلوفروآبی بشی. همه می دونن که توی این جشن بدترین غذای ممکنه.»

فکرمی کردم از دیدنم غافلگیر شود؛ اما او با چشمان سرخی که در پس ماسک می درخشید فقط چشمکی به من زد و گفت: «بس سهم تو رو هم برمی دارم.»
 پیش از اینکه بتوانم چیزی در پاسخ جواب جورانه اش به زبان بیارم هاشو در کنارم پدیدار شده و بالاخره پیدایم کرد. «شیروری برمی گردی یا نه؟ دیگه وقت مراسم بادبادکه...»

پسر ناگهان لگدی پرانند و هاشو را پیش از آنکه حرفش را تمام کند به کناری هل داد.

هاشو تلوتلو خوران مرا گرفت تا تعادلش را حفظ کند. همان موقع دستی پوشیده در آستینی سبز به سمت پهلویم رفته و کبه‌ی سبب زمینی های شیرین را از زیر بازویم قاپید.

فریاد زدم: «هی! دزد! دزد!»
 کلمات به سختی از دهانم خارج شدند. من و هاشو بر روی هم افتاده و بشقاب نیمه تمام کیک هایم بر زمین رها شد.

مردم فریاد زدند: «والاحضررتان! و دستانی دراز شدند تا من و هاشو را از روی زمین بلند کنند. جمعیتی به دورمان حلقه بسته بودند تا مطمئن شوند آسیبی ندیده ایم.

من به زحمت توجهی به آن‌ها نشان می‌دادم. تمام حواسم به پسر نقاب‌پوش بود. به پشت سر افرادی که دورمان جمع شده بودند نگاه کردم و زیر لب گفتم: «به این سادگی نمی‌تونی از دست من دربری.» او را دیدم که در انتهای مسیر چادرهای بازی بود و بعد در میان بوته‌ها ناپدید شد. حتی از بنکای هم سریع‌تر حرکت می‌کرد و قدم‌هایش آن قدر سبک بودند که هیچ ردی بر روی چمن‌های نرم تابستانی باقی نمی‌گذاشتند. به دنبالش راه افتادم؛ اما هاشو میج دستم را گرفت.

«شعبوری داری کجا...»

مچم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم: «به موقع برای مسابقه برمی‌گردم.»
بسی توجه به اعتراض‌های هاشو به دنبال پسری که نقاب ازها داشت، رفتم.

فصل چهارم

اورا نشسته بروی صخره‌ای و در حال خوردن سبب‌زمینی‌های شیرین و در عسل خوابیده پیدا کردم.

سبب‌زمینی‌های من.

پوشان در هوا پیچیده و گرسنگی‌ام را نشد. بد می‌کرد... همین‌طور خشمی را که باعث می‌شد مشت‌هایم را گره کنم.

می‌خواستم او را به دزدی منم کنم. می‌خواستم هزار جور نام‌ها به او ببندم و بعد تفرینش کنم تا باقی عمرش را در اعماق کوه ناگوری بگذراند؛ اما به محض اینکه او را از نزدیک دیدم کلمات دیگری بر زبانم جاری شدند.

«به کم بزرگ‌تر از اون نبستی که نقاب بزنی؟»

از اینکه می‌دید دنبالش کرده‌ام، نه غافلگیر و نه عصبانی شده بود. در عوض، نیشخندی آشنا بر لب‌هایش دیده می‌شد. به یاد نمی‌آوردم که چنین لبخندی را کجا دیده بودم.

«به کاسه‌ی چوبی زهر بگم نگاه کرد و گفت: «اون چیه؟»

«کبک بزنج.»

نقاشش را برداشت. دستش به سمت کاسه برد و گفت: «خوشه‌زبان، سپس خورت خورت کنان سبب‌زمینی‌اش را جوید.»

اگر به خاطر حلقه‌ی سرخ دور چشمانش نبود که هم بسیار آشنا و هم بسیار عجیب بودند، کاسه‌ی کبک‌هایم را از دستش بیرون می‌کشیدم؛ اما رهایش کردم.

«همشون رو نخوری...»

دیر شده بود. در چشم برهم زدن تمام سبب زمینی های شیرین و کیک های برنج را خورد. دست به کمر زده و خشمگینانه ترین نگاهم را نثارش کردم.

گرسنه ام کرده..

همچنان به او خیره مانده و به تارهای ضخیم و سبزرنگی که به شقیقه های چسبیده بود نگاه می کردم. رنگی بود که تابه حال روی موی هیچ کس ندیده بودم، حتی تاجران موروشنی که از غرب دور می آمدند. رنگ پوستش قدری احساس گرما را منتقل می کرد؛ اما بازهم انکار غشایی مروری بر خود داشت. نمی دانستم ظاهرش عجیب است یا زیبا. یا حتی خطرناک.

شاید هر سه.

«تو... تو اون ازدهایی. همونی که اون روز توی دریاچه دیدم.»

نیشخندی زد. «پس مغز داری. بعد از اینکه افتادی توی دریاچه گفتم شاید هیچ عقلی توی سرت نباشه.»

باخشم به او که نیشخند می زد نگاه کردم. «من توی دریاچه نیفتم. توش شیرجه زدم.»

«و همش به خاطر به پرنده بود. به پرنده ی طلسم شده.»

یادآوری کی کی غمگینم کرد. خرده غذاها را از روی آستین هایم پاک کردم و خواستم از دریاچه رو برگردانم.

«کجا می ری؟»

«به جشن برمی گردم. برادرهام منتظرم هستن.»

در چشم برهم زدن خود را به من رسانده، آستینم را کشید و وادارم کرد بنشینم. نج نج کنان گفت: «به این زودی؟ من پرنده ات رو برات پیدا کردم و نداشتم غرق بشی. فکر نمی کنی لازمه ازم تشکر کنی؟ به کم بمون. سرگرم کن.»

تکرار کردم: «سرگرم کنم؟ اونجا به جشن پرویمون به راه افتاده که می تونه سرگرم کنه.»

«همش بازی های انسانیه. نمی تونه منو سرگرم کنه.»

«تو که الان ازدها نیستی.»

واقعاً نبود. در بدن فعلی اش پسری به نظر می رسید، مرد جوانی که چندان بیشتر از

من سن نداشت؛ اما با موهایی سبز، چشمانی سرخ و ناخن‌هایی تیز و چنگال‌مانند. «اصلاً چطور شبیه انسانی؟»

لبخندش پهن‌تر شد و گفت: «یه اژدها از پس این کار برمی‌آد. البته تا الان زیاد تبدیل شدن به انسان رو تمرین نکرده بودم.» نفسی بیرون داد که چتری‌هایش را به تکان درآورد. «همیشه نظرم این بود که انسان‌ها کسل‌کننده هستن.»

دستانم را درهم گره کردم. «ومن همیشه فکر می‌کردم اژدهایان باشکوه و خیره‌کننده هستن؛ اما توبه زحمت از یه مارماهی بزرگ‌تر بودی.»

«یه مارماهی؟» فکر می‌کردم عصبانی‌اش کرده‌ام؛ اما او به ناگاه زیر خنده زد. «به این خاطره که هنوز به اندازه کافی بزرگ نشدم. وقتی بزرگ بشم حسابی تحت تأثیر قرار می‌گیری.»

پرسیدم: «کسی به اندازه‌ی واقعی‌ات می‌رسی؟» و نمی‌توانستم کنجکاوی‌ام را سرکوب کنم. تمام چیزی که از اژدهایان می‌دانستم همان حرف‌هایی بود که در افسانه‌ها و داستان‌ها شنیده بودم که البته اطلاعات بسیار کمی در رابطه با دوران بلوغ اژدهایان در اختیارم می‌گذاشت.

«خیلی زود. به نظرم یه سال انسانی. نهایتاً دو سال.»

«اینکه اصلاً مدت زیادی نیست. باور نمی‌کنم بتونی توی یه سال اون قدر بزرگ

بشی.»

«جدی؟ پس بیا شرط ببندیم.»

به سمتش خم شدم. برادرانم عاشق این بودند که باهم شرط ببندند؛ اما هیچ‌وقت به من اجازه نمی‌دادند در این کار شرکت کنم. «چه شرطی؟ کم شنیده‌شده اژدهایان پای حرفاشون بمونن.»

پاسخ داد: «ما همیشه سر قولمون می‌مونیم. برای همین هم خیلی کم پیش می‌آد

قولی بدیم.»

نگاهی معنادار به او انداختم. «حالا پیشنهادت چیه؟»

«اگه من برنده شدم تو منوبه قصرت دعوت می‌کنی و به افتخارم به ضیافت راه می‌اندازی. من انتظار هزار نوع غذا رو دارم. نه کمتر... و همه‌ی لردها و بانوان مهم هم

باید دعوت بشن.»

اعتراف کردم: «اما من فقط یه غذا بلدم.»

«به سال وقت داری تا بازم یاد بگیری.»
به او هیچ قولی ندادم. «و آگه من بدم تو هم منورو به قسرت می بری و برام ضیافت
راه می اندازی. درست طبق همون قوانینی که خودت گفتی.»

لبخندش محو شد و دستی میان موهای بلند و سبزش کشید. «فکر نمی کنم که
پدربزرگم چنین درخواستی رو تأیید کنه.»

«اما منصفانه ست. فکر می کنی بابای من قبول می کنه که به بچه اژدها رو با خورم
به قصر ببرم؟»

«قبول کنه؟ باعث افتخارشه!»

افتخار؟ نفس تندی کشیدم. «هیچ کس اجازه ندازه در مورد امپراتور این طوری
صحبت کنه.»

اژدها شانها ای بالا انداخت و گفت: «دارم حقیقت رو می گم. انسان ها برای
اژدهایان احترام قائلن؛ اما این احترام متقابل نیست. مثل اینکه که به خوک رو با خورم
برای صرف شام ببرم.»

بر روی دو پا جستم و گفتم: «خوک؟ من خوک نیستم.»
خندید. «باشه. باشه. آروم باش، شیوری. قبوله.» و آن قدر دستم را کشید تا دوباره
بنشینم.

غرو لندکنان گفتم: «به علاوه، اینجا کیاست. نه آلا ندی. پدر من به اژدهایان
احترام نمی ذاره. اون از جادو متنفره...» مکشی کردم و بعد پرسیدم: «اسمم رو از کجا
می دونی؟»

«اون پسره توی جشن به این اسم صدات کرد. درست قبل از اینکه بندازمش
زمین.»

«اون برادرم بود.»

«بله و خیلی لوس و ضد حال به نظر می رسید. خوشحال نیستی که به جای اون
دنبال من اومدی؟»

با غضب نگاهش کردم. «اسمت رو بهم بگو.»

اژدها لبخندی زده و دندان های تیزش را نمایان کرد. «اسم من سرپوئه. شاهزاده ای

دریاهای شرقی و محبوب‌ترین نوهی پادشاه اژدهایان نازاریون، فرمانروای چهار دریا و آب‌های مقدس.»

بابی میلی گفت: «منم شیوری‌انما هستم.» گرچه او از پیش نام را می‌دانست. اولین دختر امپراتور هانزیو و محبوب‌ترین شاهدخت کیاتا، فرمانروایی نه دربار ابدی و کوهستان مقدس صبور.»

سریو که گویی سرگرم شده بود، گفت: «خُب... پس قدرت از جادو بدش می‌آد، درسته؟ پس در مورد تو چه فکری می‌کنه؟»

من که این گفت‌وگورا دوست نداشتم بر سر جای خود جا به جا شدم و گفتم: «چه ربطی به من داره؟ من که... من که جادویی ندارم. توی کیاتا هیچ جادویی پیدا نمی‌شه.»

سریو حرفم را تصحیح کرد: «جادو در کیاتا کمیابه. البته منظورم بین موجوداتی به غیر از خدایان و اژدهایان. شاید منابع جادو اینجا خشک شده باشه؛ اما جادو توی دنیا یکی از عناصر طبیعی... و حتی خدایان هم نمی‌تونن هرردی از اونوپاک کنن. برای همینه که گاهی پیش می‌آد کیاتایی ای متولد بشه که بتونه باقی مونده‌ی اون جادورو به کار بگیره. به انسان... مثل تو. انکار نکن. من پرنده‌ی کاغذیت رو دیدم.»

آب دهانم را قورت دادم. «کی کی از بین رفته. مادر خونده‌ام... نابودش کرد.»
سریو به جیبم که تکه‌های بدن کی کی را در خود داشت اشاره کرد و گفت: «می‌تونی دوباره زنده‌اش کنی.»

بالحنی این حرف را می‌زد که من به همان طریق به آشپزی می‌گفتم که می‌گوهایش به خوبی سرخ شده یا سیب‌زمینی‌هایش کاملاً پخته‌اند. چنان ساده این حرف را زد که با تعجب پلکی زده و دهانم از تعجب بازماند. «می‌تونم؟ نه. نه. من دیگه با جادو کاری ندارم.» و سر تکان دادم.

«چی؟ یعنی نمی‌خوای به افسونگر قدرتمند بشی؟» و بعد با صدایی آرام تر ادامه داد: «یا می‌ترسی قدرت‌هاش شخصیتت رو سیاه و به یه اهریمن تبدیلت کنه؟»

گفتم: «نه.» آهی کشیدم و بعد جمله‌ای را که بارها شنیده بودم تکرار کردم: «بدون جادو کیاتا در امنیت قرار داره. بدون جادو هیچ اثری از اهریمن‌ها دیده نمی‌شه.»

«می‌دونی که توی کوهستان مقدس چه چیزی پنهان شده، مگه نه؟»
 «معلومه که می‌دونم.» کوهستان درست پشت قصر قرار داشت. هرروز آن را
 می‌دیدم.

سریو با لحنی توطئه‌گرانه ادامه داد: «هزاران هزار اهریمن... و تموم جادویی که
 خدایان شما از ما خواستن برای به بند کشیدن اون اهریمن‌ها به کار ببریم. امپراتور
 شما باید برای کسانی که به امنیت سرزمینش کمک بزرگی کردن احترام قائل باشه.
 برای کسانی که امپراتوریش روز خطر دورنگه می‌دارن.»

گفتم: «این خدایان و سربازها هستن که کیاتا رو در امنیت نگه می‌دارن. اژدهایان
 سرگرم قمار و انبار کردن مرواریدهاشون هستن.»

سریو غش غش خندید. «این چیزیه که حالا به خوردتون می‌دن؟ تونمی‌خواد به به
 اژدها درس تاریخ بدی، شاهزاده خانم... مخصوصاً در مورد تاریخ جادو،»

معترضانه گفتم: «و تو هم به به انسان در مورد خدایانش درس نده. اصلاً تو اجازه
 داری که اینجا باشی؟ خدایان بعدازاینکه جادو رو از کیاتا بردن قول دادن توی
 آسمون‌ها بمونن. مگه اژدهایان هم قول نداده بودن توی دریاچه زندگی کنن؟»

سریو حرفم را تصحیح کرد: «توی دریا. ما توی دریای تایجین زندگی می‌کنیم. توی
 دنیای صدف‌های درخشان و مرجان‌های ارزشمند. نه به رودخونه‌ی گل‌آلود؛ و
 اژدهایان زیر دست خدایان نیستن که ازشون پیروی کنن. هیچ وقت نبودیم.»

«پس چرا هممون‌تان تو این همه سال ناپدید شده و از دید دور بودن؟»
 «چون سرزمین شما کسل‌کننده‌ست. قصر پدر بزرگ من به تنهایی می‌تونه جوروی
 شگفت‌زده‌ات کنه که عقل از سرت پیره.»

به خشکی پاسخ دادم: «شک دارم.»
 ابروی پهنش را بالا انداخت. «تنها راهش که با چشمای خودت ببینی اینه که شرط
 رو ببری.»

«اگه ببرم به راهی پیدا می‌کنی که منو صدسال توی سرزمین درخشان‌تون نگه
 داری. دلیلی داره که شما اژدهایان به شهرت خاصی رسیدین.»

سریو نیش‌خندی زده و اتهامی را که به او وارد کرده بودم رد نکرد، برپاشنه‌ی پا
 چرخیدم تا او را ترک کنم. «به احمق دیگه رو پیدا کن تا باهات شرط ببنده. اون
 احمق من نیستم.»

«پس جادوت چمی؟ توانایی نادریه. توی کیاتا نادره. باید استفاده از اونویاد بگیری.»
به اونگاه کردم و باخشم گفتم: «که بعد منوبه کوهستان مقدس بفرستن؟ لعنت به شیطون، من ترجیح می‌دم تموم روز گل دوزی کنم؛ اما اونجا نرم! دنبالم نیا.»
سریو گفت: «الکی حرف می‌زنی. اگه واقعاً دوست داشتی به جشن برگردی الان فوراً ازاینجا می‌رفتی. می‌خوای یاد بگیری.» بعد درنگی کرد و ادامه داد: «من بهت یاد می‌دم که چطور دوست کی کی رو برگردونی. دوست نداری یاد بگیری؟»

حالت دفاعی‌ای که به خود گرفته بودم از میان رفت. می‌خواستم کی کی را برگردانم و می‌خواستم بیش‌ازاین در مورد جادو بدانم؛ به‌هرحال اگر جادو این‌همه سال در کیاتا پیدا نشده بود نشان می‌داد دلیلی وجود داشته که من با این توانایی به دنیا آمده‌ام... مگر نه؟

به خود یادآوری کردم که خدایان جادو را از ما گرفته بودند، چراکه ابزاری خطرناک بود؛ اما اهریمنان حالا در کوهستان گیر افتاده بودند و من تمام چیزی که می‌خواستم این بود که بفهمم چطور می‌شود کی کی را برگرداند. این کار چه خطری می‌توانست داشته باشد؟

آینده در پیش چشمانم رنگ گرفت، خود را می‌دیدم که در قصر بوشیان گیر افتاده و همسر مردی بی‌چهره شده‌ام که مرا به اتافی انداخته تا همان جا بنشینم و هرروز تا آخر عمر گل دوزی کنم.

اگر قرار بود بین این و گیر افتادن در میان اهریمنان یکی را انتخاب کنم، اهریمنان را انتخاب می‌کردم.

به‌علاوه، مگر چقدر پیش می‌آمد کسی فرصت فراگرفتن جادو از یک اژدها را پیدا کند؟ می‌دانستم اگر از این فرصت استفاده نکنم تا آخر عمر حسرتش را خواهم خورد. سریو همچنان منتظر بود؛ اما پیش ازآنکه بتوانم پاسخی بدهم دسته‌ای از بادبادک‌ها در آسمان پدیدار شدند. داشتیم مراسم بادبادک‌بازی را از دست می‌دادم! زیر لب ناسزایی بر زبان آوردم و گفتم: «لعنت بر شیاطین تاسیو. برادرهام حسابی از دستم عصبانی می‌شن؛ و پدرم...»

اژدها گفت: «دیگه کاری از دست بر نمی‌آد. بهتره از منظره‌اش لذت ببری.»

حرفش اغواکننده بود؛ اما سری تکان دادم. «همین‌الانم به اندازه کافی خودم رو توی دروسر انداختم.» خواستم بروم؛ اما لحظه‌ای درنگ کردم.

گفتم: «یه درس. فقط همین.»

لبخند ازدها پهن‌تر شده و باز دندان‌های تیزش را نشانم داد. ظاهرش به شومی دندان‌های یک گرگ نبود؛ اما کافی بود تا به یادم آورد گرچه از ظاهر پسرانه‌اش خوشم می‌آید؛ اما او یک انسان نیست.

سریو کاسه‌ی چوبی را برداشت و آن را با انگشتانش چرخاند. «قبل از اینکه بری بذار بهت یه درسی بدم. چوب گردو قدرت‌های جادویی داره، می‌دونستی؟»
اعتراف کردم که نمی‌دانستم.

با تکبر گفت: «این یکی از پداهاییه که خدایانتون از خودشون به‌جا گذاشتن. چیزی جادویی رو توی صندوقچه‌ای از چوب گردو بذاری، چوب اونو از دید هر آدم فضولی مخفی نگه می‌داره. حتی توی خودش جادو داره.»

پرسیدم: «به چه دردی می‌خوره؟ این کاسه از سر من بزرگ‌تر نیست.»
«وقتی بحث جادو وسط می‌آد اندازه هیچ اهمیتی نداره.» بعد چشمکی نمایشی زد و به ناگاه چندین پرنده که کاملاً از آب ساخته شده بودند از کاسه بیرون پریده و به سمت دریاچه پرواز کردند. اوج گرفتند و بعد به انفجاری از ذرات آب تبدیل شدند. «شاید بعداً به درد مخفی کردن درناهای جادویت بخوره.»

می‌خواستم به او بگویم دیگر قصد ندارم درنای کاغذی بسازم که سریو گفت: «وقتی که آماده بودی یه درنای کاغذی بساز و اونو به باد بسپر. اون وقت من می‌آم و همین‌جا کنار رودخونه منتظرت می‌مونم.» سپس کاسه را برعکس روی زمین گذاشت تا محل ملاقاتمان را مشخص کرده و مطمئن شود هیچ‌یک گمش نمی‌کنیم. «و یه چیز دیگه شیوری...»

«چی؟»

«دفعه‌ی بعدی یکی برنجی بیشتری با خودت بیار.»

یک درس به سرعت جای خود را به دو، سه و بعد پنج درس داد. هر هفته سریورا ملاقات می‌کردم و معمولاً صبح‌ها پیش از شروع ساعات گل‌دوزی‌ام با رایکاما به دیدارش می‌رفتم.

هر بار خوردنی متفاوتی می‌بردم تا باهم بخوریم؛ اما او همیشه یک‌های برنجی را ترجیح می‌داد، مخصوصاً آن‌هایی را که تکه‌هایی هلو در دل خود داشت و خوردنی محبوب من هم بود.

امروز در قبال خوردنی‌ها دسته‌ای گل صدتومانی پژمرده به دستم داد.

من که حاضر نبودم آن‌ها را بگیرم با لحنی خشک گفتم: «سعی داری منو اغوا یا بهم توهین کنی؟ می‌دونی که کیاتایی‌ها چه خرافاتی در مورد مرگ دارن.»

گفت: «خرافات بی‌اساسیه. گل‌ها رو برای درس امروز آوردم. افراد کمی هستن که می‌تونن پرنده‌های کاغذی روزنده کنن؛ بنابراین، حدس زدم شاید توی الهام کردن استعداد داشته باشی.»

«الهام کردن؟»

«می‌تونن بخشی از روحت رو در اختیار اشیاء بذاری. به چیزی شبیه احیا کردن؛ اما نه به اون قدرت. نمی‌تونن مُرده‌ها رو زنده کنن. یا حتی ارواح رو؛ اما احتمالاً می‌تونن به صندلی چوبی رو وارد کنن روی پایه‌هاش به رقص دربیاد یا چندتا گل پژمرده رو سر حال کنن... البته اگه بخوای.»

بعد گل‌های صدتومانی را در دستانت گذاشت. «زود باش. امتحان کن.»

با خود تکرار کردم من می‌تونم بخشی از روحم رو در اختیار اشیاء بذارم. اصلاً این چه معنایی داشت؟

رو به گل‌ها گفتم: «شکوفای بشین.» هیچ اتفاقی نیفتاد. شاخه‌هایشان در دستانت لهیده‌تر شده و گلبرگ‌های خشکشان به زمین افتاد.

سریو که چمن بلندی را می‌جوید، گفت: «نشینیدی چی گفتم؟ الهام بخش باش، شیوری. مثل مأمور کفن و دفن باهاشون حرف نزن. به یه خاطره‌ی شادی بخش فکر کن. مثلاً یه چیزی مثل دنبال کردن وال‌ها یا بردن بختی که بالاک پشت‌ها داشتی.»

به وضوح نظراتمان در مورد خاطرات خوش باهم تفاوت زیادی داشت. من که احساس حماقت می‌کردم خاطراتم را زیوررو کردم، به آب‌نبات‌هایی شکری به شکل جانوران، به بادبادک‌ها، به پرنده‌های کاغذی و درناهایی که روی پرهایشان برف نشسته بود فکر کردم و بعد محبوب‌ترین خاطره‌ی خود را پیدا کردم. پخت‌وپز با مادرم. در آشپزخانه روی پایش می‌نشستم و به او که آواز می‌خواند گوش می‌دادم، از تعاش گل‌پوش را پشت سر احساس می‌کردم و باهم پرتقال‌ها را پوست کنده و

لویبایهای قرمز نرم را له می کردیم تا خمیری برای دسر درست کنیم.
به من می گفت: «نوری رو پیدا کن که فانوس وجودت رو روشن کنه... و حتی وقتی که تاریکی دورت رو فرامی گیره اونوپیش خودت نگه دار. این جور می حتی قدرتمندترین باد هم نمی تونه شعله اش رو خاموش کنه.»
بعد دوباره گفتم: «شکوفای بشین.»

پیش چشمانم گل های صدتومانی با نور ضعیف نقره ای - طلایی به درخشش درآمدند. بعد برگ هایی سبز و شاداب از شاخه ها بیرون زدند. گل ها باز شدند و گلبرگ هایشان را که مانند مرجان روشن و درخشان بود، گشودند. می توانستم ضربان طوفانی ام را در سراسر احساس کنم. آدرنالین در خونم می جوشید، گویی که در مسابقه ای شنایی در دریاچه شرکت کرده و برنده شده باشم.

«اینکه از صدات استفاده کردی تا حدودی تقلب محسوب می شه؛ اما اگه به مدرسه ی جادوگری بری بهت یاد می دن چطور نباید از صدات استفاده کنی.»
گفتم: «قرار نیست به مدرسه جادوگری برم.» و تلخی لحنم حتی خودم را هم متعجب کرد. چطور می توانستم به آنجا بروم؟ فکر اینکه اگر پدر به جادویم پی می برد مرا تبعید کرده یا بدتر از آن، اعدام می کرد، شب های زیادی بیدار نگه داشتم بود.
سریو گفت: «پس من بهت یاد می دم. شاید فقط هفده سال از هایی از عمرم گذشته باشه؛ اما بیشتر از جادوگرهای پیر لوریان از جادو سردمی آرم.»
«نه بابا؟»

«راست می گم!» و به خاطر ناباوری ام پشت چشمی نازک کرد. «به علاوه، تو که نمی خوای با به جادوگر تمرین کنی. اونا همیشه دوست دارن احساسات زو از جادو جدا کنن. فکر می کنن احساسات می تونه جادو رو خراب کنه؛ اما تو از اینکه دیدی گل ها شکوفای شدن خوشت اومد، مگه نه؟»

«بله.» بله نمی توانست حجم هیجانم را بیان کند. هنوز می توانستم کوبش قلبم را در گوش هایم بشنوم، آن قدر سریع بود که حتی صدای نفس کشیدنم را برایم غیر قابل تشخیص می کرد. «نبايد خوشم می اومد؟»

سریو که چشمان سرخش برعکس همیشه محزون به نظر می رسید به گل های

صدتومانانم نگاهمی کرده و گفت: «بستگی داره که بخوای به چه چیزی دست پیدا کنی. جادو شاخه‌های زیادی داره. جادویی که بالذات به جریان درمی‌آری اگه با اندوه، خشم یا حتی ترس به جریان دربیاد می‌تونه تأثیر کاملاً متفاوتی داشته باشه. این چیزیه که باید در موردش با احتیاط عمل کرد. مخصوصاً با جادویی مثل نیروهای تو.»

خندیدم و گفتم: «نیروهای من؟ مثل شکوفا کردن گل‌های پژمرده و زنده کردن پرنده‌های کاغذی؟» می‌خواستم جدیدیت او را برهم بزنم.

«این تازه شروعشه. جادوی توسرکشه، شیوری. به روز می‌تونه خطرناک بشه.»

«خطرناک. سریو، جوری حرف می‌زنی که انگار از من می‌ترسی.»

«از تو ترسم؟» نفسش را با پفی بیرون داد. بعد تابی به دستش داده و چنان موجی به آب بخشید که ارتفاعش از درختان هم بالاتر می‌رفت. سپس موج فروافتاده، با شدت به سطح آب دریاچه برخورد کرد و باعث شد لباس‌هایم خیس شوند.

فریاد زدم: «سریو!»

معدرت خواهی نکرد. غرولندکنان گفت: «یادت نره که من اژدها هستم، نوهی به

خدا. از هیچ چیز نمی‌ترسم. به خصوص از تو.» و بعد داخل دریاچه پرید.

از هیچ چیز نمی‌ترسم... و این حرفی بود که من اغلب به خود می‌زدم؛ اما همیشه دروغ می‌گفتم و حس می‌کردم که سریو هم دروغ می‌گوید.

فصل پنجم

وقتی برگشتم تا بروی پرده‌ی منقوش کار کنم رایکاما پرسید: «کجا بودی؟ این سومین روزیه که دیرمی‌رسی و این حتی برای توهم رفتار غیرمعمولی محسوب می‌شه، شیوری. انتظار دارم که برای کارت احساس مسئولیت بیشتری کنی.»

زیر لب گفتم: «بله، مادرخونده.»

گل دوزی‌ام تقریباً تمام شده و تا چندی دیگر آماده بود تا به فصر بوشیان فرستاده شود. بی‌صبرانه منتظر بودم تا کار پایان‌یافته و دوباره روزهایم را آزادانه در اختیار داشته باشم.

با این تفاوت که وقتی پای کار نشستم متوجه شدم تمام چیزی که در هفته‌ی پیش دوخته بودم شکافته شده است. متعجب نفسی به سینه کشیدم و گفتم: «یعنی چی...»

رایکاما گفت: «دوخت نامنظم بود. به حرف اسم بوشیان تاکان روهم جا انداخته بودی. بهتر بود همه شکافته می‌شدن تا دوباره انجامشون بدی و به بار دیگه به خونواده‌شون توهین نکنی.»

دندان‌هایم را برهم فشردم، خشم داشت در وجود اوج می‌گرفت.

نفسم را بیرون دادم و به خود گفتم آرام باش. آرام باش.

اگر این‌طور ادامه پیدا می‌کرد باید این پرده را در قصر خود بوشیان‌ها به پایان می‌رساندم. غرولندی کردم. ای کاش می‌توانستم سوزن‌هایم را جادو کنم تا بدون زحمت من به گل‌دوزی بپردازند.

خُب، چراکه نه؟

زیر لب به سوزنم گفتم: «بیدار شو. کمک کن گل‌دوزی کنم.»

و در کمال شگفتی‌ام، سوزن تکان خورده لرزان در پارچه فرورفت و از آن بیرون آمد.

سپس وقتی به جادویم اطمینان بیشتری بخشیدم سوزن در اطراف کارگاه گل‌دزایی به حرکت درآمد و با نظم مشغول کوک زدن شد. سه سوزن دیگر را هم به کار گرفتم تا به کار سرعت ببخشم و بعد خودم هم مشغول دوختن شدم. هشتم به رایکاما بودن نتواند مرا ببیند.

تمام هفته کار کردیم تا اینکه بالاخره پردی منقوش که نقش چندین دریا و شکوفه‌های الورا در برابر ماهی کامل به تصویر می‌کشید، تمام شد. بعد که کاروان تمام شد سوزن‌ها را در کف دست جمع کردم.

زیر لب به آن‌ها گفتم: «ممنونم. کارتون تموم شده.»

سوزن‌ها بی‌جان کف دستم افتادند و اندوهی ناگهانی وجودم را فراگرفت. اندوه را کنار زده و پیروزمندان از مقابل قاب گل‌دوزی بلند شدم تا به مادرخوانده‌ام خبر دهم کار را به پایان رسانده‌ام.

برای مدتی که بسیار طولانی به نظرمی رسید رایکاما به کارم چشم دوخت؛ اما نمی‌توانست اشکالی در آن پیدا کند. سپس گفت: «به اندازه‌ی کفایت خوبی.» و بالین حال ابروهایش با شک و تردید بالا رفته بودند. «وقتی که پدرت هم کارت رو تأیید کنه از وزرا می‌خوام که اینو به قصر پوشیان بفرستن.»

چیزی نمانده بود از خوشی فوراً از جا بجهم. دربار ابدی را شکر، این یعنی آزاد شده بودم!

سرخوشانه سوزن‌ها و نخ‌هایم را جمع کردم. می‌خواستم برادرانم را پیدا کرده و جشن بگیرم؛ اما به کار بردن جادو کاری بسیار خسته‌کننده بود، هم از نظر ذهنی و هم جسمی. در نهایت آن قدر در تخت خوابیدم تا اینکه گویا، یکی از ندیمه‌هایم مرا برای شام خبر کرد.

او به تازگی استخدام شده، چشمانی بی‌احساس و صورتی داشت که به راحتی فراموش می‌شد. به طرز کلافه‌کننده‌ای نسبت به لباس پوشاندن به من از خود وسواس نشان می‌داد و به کوچک‌ترین جزئیات هم دقت می‌کرد تا پوششی درخور یک شاهزاده خانم داشته باشم. کاری که دیگر ندیمه‌هایم مدت‌ها می‌شد از تلاش برایش دست شسته بودند. در دستانش لباسی بلند و باظرافت دوخته شده، کمربند و

بالا پوشی بود که هیچ دوست نداشتم به تن کنم.

گفت: «لباس هاتون چروک شدن، والا حضرت. نمی شه با این ظواهر اتاق بیرون

برین»

خسته تر از آن بودم که اهمیتی بدهم. بدون توجه به درخواست های ملتمسانه‌ی او رفتم تا بر سر میز شام حاضر شوم و عملاً خود را بر روی صندلی‌ام در کنار هاشو و یوتان رها کردم. به زحمت توانستم اولین بخش غذا را بدون چرت زدن بخورم.

بالشک هایی که زیرم بودند بیش از اندازه نرم به نظر می رسیدند و من گیج و از بوی گلی که از چای تازه دم شده به هوا بلند می شد منگ بودم. وقتی به جلو خم شده و چایم را ریختم هاشو سقلمه‌ای به من زد.

زیر لب گفت: «چت شده؟»

بی توجه به او آستین هایم را بالا زده و منتظر ماندم ندیمه ها گندی را که زده بودم تمیز کنند. به پدرم نگاه کرده و گفتم: «پدر، اجازه می دین از سر میز بلند بشم؟»
حالم خوب نیست.»

پدرم با حواس پرتی گفت: «رنگ پریده تر از همیشه به نظر می رسی.» ذهنش جای دیگری بود. جلسه اش با شورا از همیشه طولانی تر شده و آنداهای و بنکای هم دلیلش را به من نمی گفتند. با تکان سری به من اجازه‌ی مرخصی داد و گفت: «می تونی بری.»

مادر خوانده‌ام نگاهی عجیب به من انداخت. «من همراهیش می کنم.»

با وحشت نگاهش کردم. «نه، من...»

مصرانه گفت: «حداقل بذار تا سالن باهات پیام.»

تا وقتی که به انتهای راهرو نرسیده بودیم چیزی نگفتم. بعد با صدایی آرام به حرف درآمدم. «داشتم به اژدهایی که گفتم دیدیش فکر می کردم. اونا موجودات خطرناک و غیر قابل اعتمادی هستن، شیوری. اگه یکی از اونا سر راهت سبز شد بهتره تا جایی که می تونی ازش فاصله بگیری. به نفع خودته.»

تعجبم را پنهان کردم. واقعاً حرف هایم را باور کرده بود؟

به دروغ گفتم: «چشم، مادر خوانده.» و به محض اینکه به اتاق خوابم رسیدم روی

تخت افتادم.

والکاما: کجام دانست، حالا هست مم، داد که چه چیز به نفعم است؟ به

۵۴ نیش دُرّای سِخ
انگار خود را مأمور کرده بود زندگی ام را با اندوه همراه کند... بنده سوسر
خدایان قسم، انگار خواب به سراغم آمده و من در گنجی رون
اینکه سرم در بالش فرو رفت، شبخ خواب به سراغم آمده و من در گنجی رون
خود قوی دادم.
فردا بالاخره از سریومی خواستم نشانم دهد چطور باید کمی را زنده کنم.

سریو که به سستی داشت شاخه‌ی فروافتاده‌ی مگنولیایی را می‌چوبید، گزین
«برای چی این قدر تعجب کردی که حرفت رو باور کرده؟ اژدهایان واقعی هستن، هم»

اینومی دوزن.
گفتم: «هیچ‌کدام از برادرهام حرفم رو باور نکردن. حتی هاشو... و من غافل»

نشدم، نگرانم که چیزی به پدرم بگه.»

«وقتی تا الان چیزی نگفته، بعید می‌دونم بعد از این هم زحمتی به خودش بده.»

«تو رایکاما رو نمی‌شناسی.» ناخن‌هایم را در خاک فرو بردم. مطمئن بودم این

اطلاعات را پیش خود نگه داشته تا وقتی دیگر از آن‌ها علیه من استفاده کند. دیر

همان‌طور که با نامزدی من با پسر لرد یوجی مخالفت کرده و در عوض اصرار کرده

مرا دوستی تقدیم اجنبی‌هایی از شمال منحوس کنند.

سریو شروانه گفت: «شاید همیشه دنبال می‌آد.» امروز موهایش به‌کلی سبز

بود و شاخ‌هایی بر روی سر داشت که تابه‌حال ندیده بودم.

«دنبالم می‌آد؟»
به پهلو غلتید و به چیزی که داشت بر روی کاسه‌ی نشانگر محل ملاقات

می‌خزید نگاه کرد. بعد با یک دست ماری آبی را برداشت و آن را نزدیک صورت

گرفت.

«بیا، اینم یکی از جاسوس‌هاش.»

جیبی کشیدم و از جا پریدم. «پناه بر خدا، سریو. اونواز من دور کن!»

«اروم باش. آزاری نداره. یه مار آبی کوچولوئه.» سپس مار را روی سرش گذاشت

جانور بدنش را به دور شاخ‌های او پیچاند. «ببین.»

بالین وجود، حاضر نمی‌شدم به او نزدیک شوم.

سریو گفت: «شوخی کردم که گفتم این جاسوسه، شیوری.» سپس هیس‌هیس

کرد و زبان مار در پاسخ بیرون آمد. «فقط دیدن یه اژدها کنار رودخونه کنجکابا»

کرده.^{۱۰}

«می‌تونم با این چیز حرف بزنی؟»
 «دختره... و بله. البته که می‌تونم. اژدهایان و مارها از یه خانواده هستن. همه‌ی خرنده‌ها از یه خانواده هستن و همگی به جادو حساسن.»

این رانمی دانستم. «از مارها خوشم نمی‌آد. خاطرات بدی رو به یاد می‌آرن.»
 «خاطرات مادرخونده‌ات رو؟»

در توضیح گفتم: «اون صدها مار توی باغ‌هاش داره. یه بار برادرهام وادارم کردن یکی از مارهایش رو بدزدم و اون مچم رو گرفت.» صدایم با به یاد آوردن خاطره گرفته بود.

پدرم به وزیایی که با اخم و ناباوری به حیوانات خانگی او نگاه می‌کردند، می‌گفت: «مارها اونو به یاد خونه می‌اندازن. شما باید به خواسته‌های اون همون‌طور احترام بذارین که خواسته‌های منو محترم می‌دونین.»

این چیزی بود که به ما، فرزندان خود هم گفته و ما از خواسته‌اش پیروی کرده بودیم. حداقل تا زمانی که ریجی وادارم کرد یکی از مارهایش را بدزدم.

به او گفتم: «اونی که از مارها می‌ترسه تویی، نه من؛ به علاوه، من بهش قول دادم بدون خودش وارد باغ‌هاش نشم.»

«می‌ترسی آگه مچت رو بگیره دیگه فرزندخونده‌ی موردعلاقه‌اش نباشی؟»

«من از هیچی نمی‌ترسم.»

حقیقت داشت. رایکاما به من علاقه نشان می‌داد و اگر یکی از مارهایش را به امانت می‌گرفتم ناراحت نمی‌شد.

عصر روز بعد مخفیانه وارد باغش شدم، آرام حرکت می‌کردم تا برای مارها مزاحمت ایجاد نکنم؛ اما چشمانشان، چشمان زرد و گشادی که پلک نمی‌زدند مرا مضطرب می‌کرد. تنها بیست قدم پیش رفته بودم که یک مار کوچک و سبزرنگ خود را به دور مچم پیچاند.

زیر لب گفتم: «برو کنار.» و سعی کردم با تکان پا آن را از خود دور کنم.
 اما مارهای بیشتری به سمت آمدند و چندی بعد ده دوازده مار اطرافم را گرفته بودند. نه. صدها مار. هیس هیس می‌کردند و نیش‌هایشان را نشانم می‌دادند. بعد ماری

سفید که بر روی شاخه‌ی درختی نشسته بود به سمت گلویم خیز برداشت. فریادی زده و به سوی درختی پریدم. تا جایی که می‌توانستم از آن بالا رفتم؛ اما مارها به دنبال می‌آمدند و من، وجود سرتاپا وحشت شده بود. خود را برای نیشی مرگبار آماده می‌کردم.

ناگهان دروازه‌های باغ باز شدند و رایکاما پدیدار شد. مارها مانند موجی در حال پس‌نشستن از من فاصله گرفتند.

عملاً داشتم زار می‌زدم. «مادر خونده. منو ببخشین. نمی‌دونم چی شد که...» نگاه خشمگینش کافی بود تا ساکت شوم. به سردی گفت: «از اینجا برو.»

رایکاما حتی یک بار هم صدایش را روی من بالا نبرده بود. شوکه سر تکان داده، با نهایت سرعت از درخت پایین آمدم و پا به فرار گذاشتم.

شانه‌ای بالا انداخته و به سرپیو گفتم: «از اون موقع به بعد، از من متنفر شد.» بی‌تفاوتی‌ام ظاهری بود. تا همان روز نمی‌دانستم چرا آن اتفاق همه چیز را میان من و مادر خوانده‌ام خراب کرده و بیش از آنچه نشان می‌دادم این مسئله برایم اهمیت داشت؛ اما هیچ‌کس، حتی برادرانم از این موضوع خبری نداشت.

سرپیو نیش‌خند بر لب گفت: «خُب، چیزی برای ترس وجود نداره. اگه مارهاش تلاش کنن بهت آسیبی برسونن، مروارید من ازت محافظت می‌کنه.» سپس سرش را به سویی کج کرده و به من چشم دوخت.

من و توبه هم متصلیم.

می‌توانستم صدایش را بشنوم؛ اما لب‌هایش مانند دو سنگ ذره‌ای تکان نمی‌خورد. از جا پریدم.

«چطور این کار رو کردی؟»

«همون طور که گفتم مروارید من از تو محافظت می‌کنه. ما رو به هم متصل کرده.»
«مرواریدت؟»

«بله. اگه به خاطر ذره‌ی مرواریدی که توی قلبت گذاشتم نبود، اون روز غرق می‌شدی. نگران نباش، اون قدری هست که تورو از درد سردرد رنگه داره.»
گفتم: «توی قلبم یه مروارید کار گذاشتی!»

بعد از اینکه بی هوش شدی. برای چی این قدر طلبکاری... باعث شد نجات پیدا کنی.^{۱۰}

و خستم به سرعت جای خود را به کنجکاوی داد. پس مرواریدهای ازدهایان جادویی هستن.^{۱۱}

اجادویی هستن؟ اونا منبع نیروی ما هستن... جادو در خالصانه‌ترین و زیاده‌ترین حالت ممکن. اهریمن‌ها و جادوگران بیش از هر چیزی دوست دارن به این مرواریدها دست پیدا کنن، چون توانایی هاشون رو دوچندان می‌کنه.^{۱۲}

«مروارید تو کجاست.»

«اینجا.» و به سینه‌اش اشاره کرد. «می‌تونم بهت نشونش بدم؛ اما درخشندگیش کورت می‌کنه.»

مانند اونی‌خندی زدم تا مثل خودش متکبر به نظر بیایم. «و بالین حال تکه‌ای از اونو کندی تا منو نجات بدی؟»

«می‌خواستم بدونم به انسان دختر و زیبا برای چی دنبال به پرنده‌ی جادویی خودش رو توی دریاچه انداخته.» بعد گلوبی صاف کرد، ابروهای پهن سبزرنگش درهم گره‌خورده و به من که خیره نگاهش می‌کردم چشم دوخت. «می‌دونی این چیزی نبود که زیاد دیده باشم. گفتم به ذره از مرواریدم می‌تونه کمک کنه تا به ساحل برگردی... چیه چرا این جور نگاه می‌کنی؟»

«خجولانه لبخندی زدم و گفتم: «بهم گفتی خوشگل.»

گوش‌های نوک‌تیزش بلافاصله سرخ شدند. تپه‌تپه‌کنان گفت: «منظورم اینه که به نظرم برای به انسان قیافه‌ات بد نبود. اگه ازدها بودی که خیلی زشت می‌شدی.»

گرمایی مورمورکنان در سینه‌ام نشست و قدری به او نزدیک‌تر شدم. گوش‌هایم از

قبل سرخ‌تر شدند. «پس شانس آوردیم که ازدها نیستم.»

سریو دستی به گوش‌هایم کشید و گفت: «معلومه؛ و دقیقاً به همین خاطره که نمی‌تونی بری و به همه بگی که به تیکه از مروارید من توی قلبته. تقریباً غیرممکنه که کسی به جز من بتونه اونو ازت بگیره؛ اما جادوگرها طماع‌تر و زیرک‌تر از این حرفا هستن... بهتره حالا که قراره مدتی اینجا نباشم خطر نکنی.»

متعجب گفتم: «می‌خوای بری؟»

«باید به دریای تایجین برگردم. دربار پدر بزرگم در ماه‌های زمستونی به ربیع غربی دریا

می‌زن.»

«اما الان که زمستون نیست.»
«برای ما هست. زمان برای اژدهایان متفاوت با زمان دنیای فانی می‌گذره. به هفتزده

برای من، توی دنیای تویه فصله. تا بهار شما برمی‌گردم.»
تکرار کردم: «بهار؟ اما آموزش هام چی؟ و درناها... نمی‌تونن اومدن درناها رو

ببینی.»

اژدها ابروهایش را درهم کشید. «درناها؟»
توضیح دادم: «اول هر زمستون به قصر می‌آن. ما رسم داریم توی اولین روز

رسیدنشون از اونا استقبال کنیم.»
سریو گفت: «همون طور که رسم داریم شاهزاده‌ها و شاهدخت‌ها توی جشن

تابستونی بادبادک به هوا بفرستن؟ شما انسان‌ها چقدر رسم و رسوم داریم.»
من که به ناگاه ناراحت شده بودم، گفتم: «تازه تولد منو هم از دست می‌دی. این

آخرین تولدیه که توی قصر می‌گیرم. بعد منو با کشتی می‌فرستن تا با پسر لرد پوشیان
ازدواج کنم.»

این حرف اژدها را متعجب کرد. «می‌خوای ازدواج کنی؟»

زیر لب گفتم: «بله.» هفته‌ها بود وحشت نامزدی‌ام را در دل دفن کرده بودم؛ اما حالا
که سریومی خواست برود حقیقت سرنوشتم برشانه‌هایم سنگینی می‌کرد.

«کی؟»

«قبل از تموم شدن بهار منو به قصر پوشیان می‌فرستن. عروسی هم تابستون دیگه
برگزار می‌شه.»

تنشی که شانه‌های سریورا دربرگرفته بود از میان رفت. «اوه، کلی وقت داریم.
ناراحت نباش، من بهار برمی‌گردم. این وسط تو هم روی جادوت کار کن.»

انگشتانم ناخودآگاه به سمت جیبم و تکه‌های کمی‌کمی که هنوز درونش بودند،
رفت. «نشونم بده چطور می‌کنی روزنده کنیم.»

«تونیزی به آموزش نداری. فقط چیزایی رو که بهت یاد دادم فراموش نکن.»
مضطرب تکه‌های کاغذ را کف دستم گذاشتم. چهار تکه بود. تمام جادوهاییم از

کی‌کی به بعد فقط مدتی کوتاه دوام داشت. گل‌هایی که شکوفا کرده بودم به محض
پرت شدن حواسم پرتورده شده و اسب‌های چوبی که به جست‌وخیز واداشته بودم

به محض رو برگرداندندم نقش زمین شده بودند. اگر کسی کمی را زنده کرده و فقط مدتی بعد دوباره از دست می دادمش چه؟
به خود گفتم کی کی فرق می کند و بعد با دقت تکه هایش را کنار هم چیدم. اون بخشی از منه.

بعد از یک دقیقه کامل شد. قدری سست بود؛ اما تقریباً فرقی با قبل نداشت. نوکی که ذره ای به پایین خم شده، دو چشم جوهری که با دقت و به کمک قلم مویم نقاشی کرده بودم و بال هایی که قدری وسطشان را خم کرده بودم تا مثل گلبرگ های ارکیده گرد شوند.

با این تفاوت که نقاط سرخ روی سرش پاک شده و از بین رفته بودند.
نوکی یکی از انگشتانم را خراشیده و قطره ای خون از پوست بیرون کشیدم. سپس آن را روی سر پرزده ی کاغذی فشردم. حالا سر پرزده سرخ شده بود و من آن را کف دست گذاشتم. ذهنم را با امید دوباره زنده شدندش پر کرده و زیر لب گفتم: «بیدار شو.»

ریسمانی باریک از جادو و به رنگی نقره ای - طلایی از میان لب هایم بیرون جهیده، به دور بال های پرزده پیچید و بعد مانند کوک بر روی کاغذ نشست؛ و بعد بال های پرزده یک بار تکان خورد؛ و بار دیگر. پرزده پرید و دور صورتم به پرواز درآمد.

«کی کی!»

کی کی بر روی دستم نشست تا با انگشتانم بال هایش را نوازش کنم. پرزده نوکش را رو به من تکانی داده و گفت به نظرم این بدترین خوابی بود که تا به حال داشتم. خواب می دیدم که تیکه تیکه شده ام. دیگه نمی خوابم. هیچ وقت.

با شگفتی گفتم: «می تونم صدات رو بشنوم.»

بله. البته که می تونی صدایم رو بشنوی. من عزیزترین دوستم. غیر از اینه؟

سریو گفتم: «میل تو برای زنده کردنش شما رو به هم پیوند داده. حالا می تونید افکار همدیگه رو بخونین... گرچه به نظرم متوجه می شی هم نشینی با یه اژدها خیلی بهتر از هم نشینی با یه پرزده ی کاغذیه.»

کی کی با صدایی خاموش گفت نه بابا؟ قبل از اینکه با تو آشنا بشه دوست من

پوزه.

خندیدم و از گستاخی پرزده ام لذت بردم. «بله؛ اما وقتی که سریو نیست تومی تومی

گفت: «بعید بدونم؛ اما هر وقت بخواهی می‌تونی به من جادو یاد بدی»^{۱۹}

سریز دوباره بر روی چمن هالم داد و گفت:

«مادر خونده‌ام»^{۲۰}

خنده بر لبانم خشکید. «مادر خونده‌ام»^{۲۱} جادو از سر بر سر شانه‌ای بالا انداخت. «نمی‌دونی؟ اون یه افسونگر قدرتمنده. جادو از سر

سریز تراوش می‌کنه. حتی وقتی که توی جشن تابستونی تون بودم می‌تونستم بیرون تراوش می‌کنه.

احساس کنم»^{۲۲}

رایکاما، یک افسونگر؟ محال بود!

«حتماً اشتباه می‌کنی»^{۲۳}

«هیچ وقت در مورد چنین چیزی اشتباه نمی‌کنم»^{۲۴}

«فکر می‌کردم جادو توانایی نادری باشه. چطور ممکنه که رایکاما هم این توانایی داشته باشه»^{۲۵}

«گفتم نادره. نگفتم توتنها کسی هستی که جادو داری؛ و تازه اصلاً عجیب نیست»^{۲۶}

جادو، جادو رو دنبال می‌کنه. چیزی که عجیبه اینه که پدر بزرگ من گذاشته اون در

دریای تایجین عبور کنه. اون از آب‌های کیاتا در برابر جادوی خارجی محافظت

می‌کنه»^{۲۷}

گفتم: «شاید نمی‌دونسته»^{۲۸} و افکار مغشوش سرم لحظه‌ای متوقف شدند. صدک:

بود این رازی باشد که رایکاما آن‌طور محتاطانه ازش محافظت می‌کرد؟ اینکه اونم

مانند من جادو داشت؟ «باید از خودش پرسیم»^{۲۹}

و کار درستی نیست که پادشاه اژدهایان رو وارد مسائل انسانی کنیم... یا از اشتباهی

با خبرش کنیم که سال‌ها پیش مرتکب شده؛ به علاوه، اون جادوگر که نیست»^{۳۰}

«منظورت چیه؟»^{۳۱}

«از اون دسته احمق‌های طماعی نیست که با یه عهد هزارساله خودش رو پاینده

خدمت به اربابی می‌کنن که منبع جادوشون رو در دست دارن. می‌گن این جادوگرها

در طول روز مجبورن فقط در جسم دوم خودشون که معمولاً موجود کثیف و ناچیز»^{۳۲}

زندگی کنن. به درواز جادو و حتی... درک و شعور»^{۳۳}

«اگه جادوگرها به چنین عهدی پایبند هستن چرا ما اون قدر ازشون می‌ترسیم»^{۳۴}

«ازشون نمی‌ترسیم. در کیاتا نه. جادوگرها به محض عبور از دریای تایجین دیگه

دیگه

قدرتی نداری.»

حرفم را تصحیح کردم: «چرا خارج از کیاتا از شون می ترسیم؟» کنجکا و بودم.
 «چون فقط به نفس با تبدیل شدن به به اهریمن فاصله دارن. اگه عهدشون رو بشکنن به چنین سرنوشتی محکوم می شن. خطرناک هستن.»

«و مادر خونده ی من... خطرناک نیست؟»
 سریو پاسخ نداد: «نه مثل اونا. جادوی اون وحشی و رام نشده ست. مثل جادوی تو. هر دو بی شک قدرتمند هستین؛ اما زندگی تون مثل هر فانی دیگه ای کوتاه و ناچیزه.» او که متوجه نگاه خشمگین من نشده بود ادامه داد: «چیزی که نمی دونم اینه که جادوش رو از کجا تغذیه می کنه. اون برخلاف تو از اهالی کیاتا نیست. به به منبع نیاز داره، به منبع بزرگ که بتونه چنین قدرتی رو در اختیارش بذاره.»

آستین هایم را بالا زدم و گفتم: «شاید خون مارها رو می خوره. این توضیح می ده که چرا اون همه مار داره.»

«فکر نمی کنم مارها منبع جادوش باشن.»
 «خب، پس اگه تو از پدر بزرگت سؤالی نمی پرسی من خودم باید ته وتوش رو دریارم.» بعد متکبرانه نگاهی به او انداختم و گفتم: «و متأسفانه تو باید تا بهار منتظر بمونی تا بفهمی چه چیزایی فهمیدم.»

«بهار فانی ها برای به اژدها فقط چند هفته ی دیگه ست. می تونم صبر کنم. حالا هم، بیشتر از اون چیزی که می بایست اینجا موندم. نگران نباش، شاهزاده خانم. برمی گردم.» چشمکی زد و ادامه داد: «تویه تیکه ی کوچیک از مروراید منو داری و باید ازت پش بگیرم.»

کی آن قدر به من نزدیک شده بود؟ می توانستم بوی شیرین خمیر لوبیا قرمز را در نفسش احساس کنم. فقط ذره ای عقب رفتم و گفتم: «خب، همین حالا پش بگیر.» پایم بر روی سنگی لقی قرار گرفت، سکندری خوردم و سریو آرنجم را گرفت تا بتوانم تعادل را به دست آورم.

چشمانش که انگار رازی در خود داشتند برق زدند. گفتم: «فعالاً نگهش دار. ممکنه به دردت بخوره.»

سپس گونه ام را بوسید. لب هایش نرم تر از آن چیزی بود که از اژدهایی انتظار داشتم. بعد بدون اینکه منتظر واکنشم باشد به درون آب پرید.

تهیه شده توسط

<https://t.me/libraryVellichor>

۶۲ شش‌دُرزای سخ
برایم دستی تکان داد و گفت: «بهار می‌بینمت!» قبل از اینکه به کلمی ناپدید شود.

دش را دیدم که لحظه‌ای از آب بیرون آمده و بعد دور شد.
کاسه‌ی گردویی که محل ملاقاتمان را مشخص می‌کرد، برداشتم و خاک را

کناره‌هایش پاک کردم. به زیر بغل زدمش و به سمت خانه راه افتادم.
به ناگاه حس می‌کردم مدتی طولانی تا بهار مانده است.